

جانا شتاپت پوت

# هر واريد

رحمة، نصرت اللدرؤسي





در این کتاب از آن است این کتاب در این کتاب در این کتاب  
در این کتاب در این کتاب در این کتاب در این کتاب  
در این کتاب در این کتاب در این کتاب در این کتاب  
در این کتاب در این کتاب در این کتاب در این کتاب  
در این کتاب در این کتاب در این کتاب در این کتاب



مروارید

جان استاین بک

ترجمہ : ن۔ ر

- مروارید
- جان‌اشتاين بک
- مترجم: ن - ر
- ناشر: هادی محمدپور و ن - ر
- چاپ اول
- تیراژ ۵۰۰۰۰ جلد
- حق چاپ برای مترجم محفوظ است
- آی. بی. ام. از خدمات چاپ. تلفن: ۳۰۱۴۸۶

کینویک لحظه تردید کرد. این  
دکتر از مردم او نبود. این دکتر از  
نژادی بود که تقریبا " به مدت چهار  
صدسال نژاد کینوراسرکوب کرده بود،  
گرسنگی داده بود، غارت کرده بود  
و با تحقیر نگریسته بود، و همچنین  
نژاد او را ترسانده بود بنحوی که  
بدینگونه محتاج و بی غرور به در  
خانه دکتر آمده بود.



# فضل ۱

هنوز پاسی از شب مانده بود که " کینو " بیدار شد. ستارگان همچنان چشمک میزدند و صبح تنها با نوری پریده رنگ، آسمان افق شرق را شستشو میداد. خروسان، قوقولی قوقولی سحرگاهی خود را دمی سر داده بودند و خوکهای سحر خیز، حرکت قطع نشدنی عاجهای خود را در میان خس و خاشاک بخاطر یافتن چیزی برای خوردن، قبلا" شروع کرده بودند. بیرون از خانه حصیری ساخته شده از جگن، بر روی پشتهای از ماهی تونا، گلهای از پرندگان کوچک، درهم تنیده شده و با بالهایشان طوفان وغوغائی به پا کرده بودند.

"کینو" چشمان خود را گشود، و ابتدا به گستره نوری که از چارچوب در ساطع میشد نگریست و سپس به ننوی آویزانی که 'کویوتیتو' در آن خوابیده بود، نظر افکند. در آخر، سرش را بسوی همسرش "جوآنا" که روی تشک کنار او لمیده بود، گرداند، شال آبی رنگش، روی بینی و سینه و اطراف باسن نرم او پیچیده شده بود. چشمان "جوآنا" هم

باز بودند. "کینو" هیچوقت را نمیتوانست بیاد بیاورد که هنگام بیدار شدن، چشمان او را بسته دیده باشد. چشمان سیاه او، ستارگان کوچکی را باز میتاباندند. جوانا داشت به او نگاه میکرد؛ همچنانکه همیشه در هنگام بیدار شدن، به او مینگریست.

کینو صدای خفیف بر خورد امواج صبحگاهی را بر ساحل شنید. چمصبح خوبی بود—کینو دوباره چشمانش را بست تا به موسیقی آن گوش کند. شاید فقط او بود که این کار را میکرد و شاید هم تمامی مردم این کار را میکردند. ملت او روزگاری آفرینندگان بزرگ ترانهها بودند، به نحوی که هر چه میدیدند، هر چه که فکر میکردند یا از کسی می شنیدند در ذهنشان آهنگی میشد. این مربوط به زمانی بسیار دور بود. ترانهها بر جای مانده بودند؛ کینو آنها را میدانست، ولی هیچ ترانه جدیدی بر آنها افزوده نشده بود. این بدان معنی نبود که آنها ترانههایی شخصی نداشتند. در سر کینو، اکنون ترانههای وجود داشت، ترانههای روشن و نرم؛ و اگر میتوانست درباره آن چیزی بگوید، آنها "ترانه خانواده" مینامید.

پتوی او روی بینی اش قرار داشت تا او را از هوای سرد و مرطوب محافظت کند. چشمانش بسوی خش و خشی که در کنارش شنید، لغزید. جوانا بود که تقریباً "بدون سروصدا بر میخاست. باپاهای برهنه سفتش بسوی ننوی آویزانی که کویوتیتو در آن خوابیده بود، رفت و بر روی



آن خم شد و کلماتی دلگرم کننده بر زبان آورد. کوپوتیتو چشمانش را برای لحظه گشود و دوباره آنها را بست و بخواب رفت.

جوآنا بسوی اجاق رفت و زغالی را از زیر خاکستر درآورد و آنرا باد زد تا شعله بگیرد و در همان حال قطعات کوچک جگن خشک را میشکست و روی آن می انداخت.

کینو همان موقع برخاست و پنو را در اطراف سرو بینی و شانه هایش پیچاند. او صندلهايش را به پا کرد و برای مشاهده شفق بسه بیرون رفت.

بیرون خانه، چمباتمه زد و نشست و انتهای پتورا به دور زانوهایش جمع کرد. او لکههای ابر بالای خلیج را در هوا دید که از سرخی شلمور بنظر میرسیدند. و بزی به نزدیک او آمد، او را بو کرد و با چشمان زرد و بیحالتش به او خیره شد. پشت سر او، شعله آتشی که جوآنا بر پا کرده بود زبانه کشید و ستونهای نور از لابلاي شکافهای دیوار کلبه پوشالی به بیرون تراویدن گرفت و مربعی از نور موج، از چارچوب در به بیرون لغزید. حشره بیدی دیرگاه آمده، در جستجوی آتش سراسیمه به درون رفت. آوای "ترانه" خانواده اکنون از پشت سر "کینو" شنیده میشد. و ریتم ترانه خانواده از آسیاب سنگی کوچک و دستی جوآنا بر میخاست که داشت برای تهیه نان صبح با آن ذرت خرد میکرد.

اکنون سپیده دمان بسرعت فرا میرسید؛ یک آبشوره نور، یک درخشش، یک روشنی و سپس همچنان که خورشید از سطح خلیج بر میخاست، انفجاری از شعله آن دیده شد، کینو برای محافظت چشمانش از فروزندگی آن، به پائین نگریست. او میتوانست صدای جرق جرق بربری نان ذرت را از درون خانه بشنود و بوی غنی نان را روی تابه پخت و پز استشمام نماید. مورچهها در روی زمین در تلاش و تکاپو بودند، مورچههای بزرگ و سیاه با بدنهای براق و مورچههای کوچک خاکی رنگ سریع. کینو در حالیکه مورچه خاکی رنگی را که دیوانهوار میکوشید از دامشنی ای که یک خرخاکی برای بدام انداختن او حفر کرده بود مینگریست جدا از اندیشدن به خدا، نظاره میکرد. سگی لاغر و ترسو نزدیک او آمد و با یک کلمه مهرآمیز کینو، قوسی به تنش داد دمش را بدقت روی پاهایش گذاشت و چانه اش را با ظرافت روی پنجههایش قرار داد. این سگ، سگی سیاه بود که لکههای زرد طلایی رنگی در محل ابروانش وجود داشت. آن روز صبح، صبحگاهانی مثل همه صبحگاهان بود و با اینحال در میان آنها صبحی کامل بود.

کینو صدای جیرجیر طناب راهنگامیکه جوآنا کویوتیتو را از ننوی آویزان برداشت، شنید؛ او را تمیز کرد و در شال خود قنداقش نمود و شال را بگونه ای در اطراف خود بصورت حلقه ای گره زد که او نزدیک سینه اش باشد. کینو اینهمه را بدون نگاه کردن به آنها میتوانست ببیند. جوآنا

به نرمی ترانه‌ای باستانی را میخواند، ترانه‌ای که تنها سه نت داشت و با اینحال گونه‌گونی بی‌پایانی در فاصله نت‌های او وجود داشت. و این ترانه قسمتی از ترانه خانواده بود. این ترانه یک جزء بود. گاهی اوقات بیک کشش صوتی درد آور میرسید که گلو را میگرفت، تا آنجائیکه میگفت این ایمنی است، این گرمیست، این تمام موضوع است.

در امتداد حصار ساخته شده از جگن، سایر خانه‌های جگنی نیز وجود داشتند، و دود از آنها نیز بیرون میزد و سرو صدای صرف صبحانه از آنها نیز شنیده میشد؛ ولی آوازهای آنان ترانه‌های دیگری بودند، خوکهای آنها، خوکهای دیگری بودند و همسران آنان همچون جوانا نبودند. کینو جوان بود و قوی و موی سیاهش بر فراز پیشانی فیهوئیش آریخته بود. چشمانش گرمی داشتند و بیرحم و روشن بودند و سبیلش باریک و کشیده بود. اویتورا از جلوی بینی خود پائین آورد زیرا هوای مسموم و مرطوب محوشده بود و نور زرد آفتاب بر خانه افتاده بود. نزدیک حصار جگنی دو خروس با بال‌های گشوده و پرهای گردنی افراخته خم شده و برای همدیگر حالت تهاجم گرفته بودند. نبرد آنان مبارزهای بی‌مبارت بود. آنها خروسهای جنگی مسابقه‌ای نبودند. کینولختی آنها را نظاره کرد و سپس چشمانش به پرواز کبوترانی وحشی که زیر نور آفتاب برق میزدند و از زمین صاف بسوی تپه‌ها میرفتند، بالا رفت. اکنون جهان از خواب برخاسته بود و کینو بلند شد و بدرون خانه جگنی خود رفت.

در همان لحظه‌ای که آواز در وارد شد، جوآنا از کنار آتشدان فروزان برخاست. او کوپوتیتورا در ننوی آویخته‌اش گذاشت و سپس موهای سیاه خود را شانه زد و آنها را بصورت دو گیس بافت و انتهای گیسهای خود را با روبانی سبز و باریک گره زد. کینو کنار اجاق چمباتمه زد و نان ذرت داغی را لوله کرد و در سس فرو برد و خورد. و کمی پالک (نوشابه مکزیکي م) نوشید و این صبحانه او بود. این تنها صبحانه‌ای بود که او، غیر از روزهای عید، و یکرز جشن باور نکردنی پذیرایی با کلوچه که تقریباً او را نزدیک بود بکشد، تاکنون شناخته بود. وقتیکه کینو صبحانه‌اش را تمام کرد، جوآنا بکنار اجاق آمد و صبحانه خود را خورد. آنها یکبار باهم صحبت کرده بودند ولی اگر صحبت کردن تنها یک عادت بود باشد، هیچ ضرورتی برای گفتگو وجود ندارد. کینو از روی رضایت خاطر آهی کشید - و این مکالمه بین آنان بود. خورشید داشت خانه جگنی را گرم میکرد، از میان شکاف‌های آن بصورت خطوطی بلند عبور میکرد. و یکی از این خطوط نور روی ننوی آویخته، جاتیکه کوپوتیتو خوابیده بود و طناب‌هایی که آنرا نگه میداشت، افتاد.

لحظه خطیری بود که این نور، چشمان آنان را به ننو معطوف کرد. کینو و جوآنا در جای خودشان خشکشان زد! پائین طنابیکه ننوی بچه را به تیرک سقف آویزان میکرد، عقربی به آهستگی حرکت میکرد. دم

نیش زن او از پشتش افراشته بود و میتوانست در یک لحظه کوتاه بچه را نیش بزند.

نفس کینو در سوراخهای بینی اش سوت کشید و او برای متوقف ساختن صدا، دهانش را گشود. سپس زل زدن ناشی از ترس و خشک زدن بدنش از اورخت بر بست. در ذهن او ترانه‌ای جدید وارد شد. "ترانه" شیطان" موسیقی دشمن، هر نوع دشمن خانواده، نوایی راز آمیز، خطرناک و وحشی، و در زمینه آن ترانه خانواده بطور شکوه آمیزی ناله سر داده بود.

عقرب با ظرافت از طناب ننو بپائین حرکت میکرد، جوآنا در دم نفس خود جادویی باستانی را زمزمه میکرد تا فرزندش را در مقابل چنین شیطانی حفظ کند و در باز دم نفس خود، از میان دندانهای بهم چسبیده اش، دعای مریم مقدس را بصورت گنگی زمزمه میکرد. ولی کینو در حرکت بود. بدن او به آرامی در طول اتاق بدون سرو صدا و به نرمی به جهش درآمده بود. دستانش در جلوی او، در حالیکه کف آنها بطرف زمین بود قرار داشتند و چشمانش روی عقرب خیره شده بودند. زیرپای عقرب در درون ننو، کویوتیتو خندید و دستانش را بسوی عقرب دراز کرد. عقرب وقتی که کینو تقریبا" به نزدیکش رسیده بود احساس خطر کرد. عقرب ایستاد و دمش از پشتش با خمیدگیهای کوچکی افراشته شد، و نوک کچ خارمانند انتهای دمش درخشید.

کینو کاملاً آرام ایستاد او میتوانست صدای جوآنا را که دوباره داشت جادوی کهن را زمزمه میکرد بشنود و همچنین میتوانست موسیقی شیطانی دشمن را بشنود. او تا وقتی که عقرب حرکتی نکرده بود، نمیتوانست حرکتی کند و عقرب منبع مرگی را که بدنش آمده بود حس کرد. دست کینو خیلی باهستگی و بهزرمی بسیار جلورفت. دم خارمانند عقرب بسمت بالا برگشت. و در آن لحظه کویوتینو خنده کنان به طناب تکانی داده و عقرب بیاین افتاد.

دست کینو برای گرفتن آن جهش کرد ولی عقرب از میان انگشتانش بیاین و روی شانه بچافتاد، برجایش مستقر شد و نیش زد. سپس کینو در حالیکه خرخر میکرد آنها را، در میان انگشتانش گرفت مالید و در کف دستانش آنرا له کرد. او عقرب را به زمین انداخت و با مشت آنقدر بر روی آن کوبید تا زیر خاک کف کلبه فرو رفت؛ و کویوتینو در ننوی خود از درد جیغ کشید. ولی کینو آنقدر روی عقرب مشت کوبید تا تنها اثری از آن بصورت رطوبتی در خاک باقی ماند. دندانهایش از خشم آشکار شدند و حراس در چشمانش زبانه کشید و "ترانه دشمن" در گوشهایش غرش نمود.

ولی جوآنا اکنون بچه رادر بغل داشت. او جای فرو رفتن نیش را با سرخی گسترش یا بندهای از محل آن پیدا کرد. او لبهایش را در محل فرو رفتن نیش قرار داد و بشدت مکید



و تف کرد؛ و دو باره مکید، در حالیکه کویوتیتو جیغ میکشید.  
 کینو، مستاءصل بود؛ وکاری از دستش بر نیآمد. جیغ‌های بچه  
 همسایگان را به خانه آنها کشاند. آنها از خانه‌های جگنی خود بیرون  
 ریختند. خوان‌توماس برادر کینوو و همسر چاقش آپولونیا و چهار فرزندشان  
 دم در خانه اجتماع کردند و راه ورد را بستند، در حالیکه دیگران  
 از پشت سر آنها سعی میکردند بداخل اتاق نگاه کنند، یک پسر کوچک  
 از میان ساق پای آنها بداخل خزید تا ناگاهی بیفکند. و آنهائیکه در  
 جلو قرار داشتند به پشت سربهای خود خبر را رد کردند - "عقرب  
 بچه را نیش زده است."

جوآنا برای یک لحظه از مکیدن جای نیش باز ایستاد. سوراخ کوچک  
 آشکارا گشاد شده بود و لبه‌های آن بعلت مکیدن به سفیدی میزد، ولی  
 ورم سرخ اطراف آن بیشتر گسترش یافته بود و بصورت برآمدگی لنفاوی  
 سختی درآمده بود. همه این آدمها در باره عقرب مطلع بودند. یک  
 آدم بالغ از نیش آن ممکن بود به سختی مریض شود ولی یک بچه از  
 سم آن میتواندست براحتی بمیرد. آنها میدانستند که ابتدا ورم وتب  
 همراه با گلوئی فشرده شد و فرامیرسد و سپس انقباض معدو و اگر سم با اندازه  
 کافی به بدن وارد شده باشد ممکن بود کویوتیتو بمیرد. ولی دردناشی  
 از نیش عقرب داشت از بین میرفت. جیغ‌های کویوتیتو به ناله تبدیل  
 شدند. کینو اغلب از اراده آهنین همسر صبور، ترد و شکننده

خود متعجب شده بود. او که مطیع و احترام بر انگیز و بشاش و صبور بود، بسختی میتوانست درد بچه خود را، حتی یک ناله او را تحمل کند. او میتوانست گرسنگی و خستگی را تقریبا "بهتر از خود کینو تحمل کند. در قایق سرخپوستی اشان، او همانند یک مرد قوی پارو میزد و اکنون او کاری واقعا "شگفت را انجام داده بود.

جوآنا گفت: "دکتر، برو دکتر بیار."

این پیام در بین همسایگانی که در حیاط کوچک پشت حصار جگنی کیپ هم ایستاده بودند رد شد. آنها این پیام را بین خود تکرار کردند: "جوآنا دکتر میخواهد" چیزی شگفت انگیز، چیزی بیادماندنی، خواستن یک پزشک.

در اختیار داشتن یک دکتر چیزی قابل ملاحظه خواهد بود. پزشک هیچوقت به انبوه خانه‌های ساخته شده از جگن نمی‌آمد. چرا بیاید؟ وقتی که او بیش از آنچه که در توانش باشد. قادر بود از مردم پولداری که در خانه‌های ساخته شده از سنگ و گچ، در شهر، مراقبت بعمل آورد، چرا بیاید.

آدمهایی که در حیاط بودند گفتند: "او نخواهد آمد،"

آدمهایی که دم در ایستاده بودند گفتند: "او نخواهد آمد" و این

اندیشه به کینونیز سرایت کرد.

کینو به جوآنا گفت. "دکتر نخواهد آمد."

جوآنا به او نگاه کرد، چشمانش بسردی چشمان یک ماده شیر

بودند. و کینو حالت تحکم او را دید و موسیقی ترانه خانواده در مغز

او بانوایی پولادین متنغم شد.

جوآنا گفت: " بنابراین ما بسراغ او خواهیم رفت." و با یک دستش شال آبی تیرماش را روی سرش بست و با یک انتهای آن کولم‌ای برای نگهداری بچه گریان درست کرد و انتهای دیگرش را سایه بانی برای محافظت چشمان او از نور آفتاب ساخت. آدمهایی که دم در ایستاده بودند، آنهایی را که پشت سرشان تجمع کرده بودند، هل دادند تا راهی برای او بکشایند. کینو بدنبال او روان شد. آنها از دروازه حیاط به کوره راه کوبیده شده توسط پای رهگذران، رهسپار شدند و همسایگان نیز بدنبال آنان.

این ماجرا، موضوع مورد توجه تمام همسایگان شده بود. آنها با پای پیاده و بسرعت تا مرکز شهر پیش رفتند؛ جلوتر از همه جوآنا و پشت سر او کینو و پشت سر آنها خوان توماس و آپولونیا با شکم گنده لوزان و گامهایی جدی میرفتند. و در پی همه آنها، همسایگان و بچه‌هایشان در طرفین پدرومادرهایشان، یورتمه میرفتند. و نور زرد خورشید سایه‌های سیاه آنان را در پیش رویشان انداخته بود، به نحوی که آنها روی سایه‌های خود گام بر میداشتند.

آنها نامکانی که خانه‌های جگنی تمام میشد و شهر با خانه‌های سنگی و گچی شروع میشد آمدند؛ شهر دیوارهای خشن بیرونی و باغهای خنک قسمت درونی دیوارها، جایی که آب تاءثیر میگذاشت و پیچکهای

استوایی با رنگ ارغوانی و آجری سرخ و سفید، دیوارها را پوشانده بودند. آنها آواز پرندگان در قفس را از درون باغهای اسرار آمیز و صدای ریزش آب خنک را روی سنگ فرش داغ شنیدند. رهسپاران از میدان سن بست گذشتند. ماجرا اکنون بالا گرفته بود، و در نواحی نزدیک میدان افراد جدیدی شتابان میآمدند و آهسته به آنها اطلاع داده میشد که چگونه بچه توسط عقرب نیش زده شده است و چگونه پدر و مادرش او را پیش دکتر آورده‌اند.

و کسانیکه تازه آمده بودند، بخصوص گدایان جلو کلیسا که متخصصین بزرگ امور مالی بودند، بسرعت دامن آبی و کهنهٔ جوانا را برانداز کردند، اشکهای او را روی شالش دیدند، رویان سبز روی گیسهایش را ارزیابی کردند، پتوی کینورا برانداز نمودند و لباسهای هزار بار شسته شدهٔ او را بررسی کردند و آنها را در شمار مردم فقیر قرار دادند و همراه با آنان راه افتادند تا ببینند که چه نوع نمایش سوگ آوری امکان بروز دارد. چهار گدای جلو کلیسا از هر چیز شهر اطلاع داشتند. آنها شاگردان توضیحات زنان جوانی که برای اعتراف نزد کشیش میرفتند، بودند، و هنگامیکه آنها از پیش کشیش بیرون میآمدند، با نگاهی، ماهیت گناهی را که زنان مرتکب شده بودند میخواندند. آنها از هر رسوائی کوچکی با خبر بودند، و از جنایات بسیار بزرگی نیز اطلاع داشتند. آنها در محل گدایی خود در سایه کلیسا میخوابیدند،

بنحوی که هیچ کس نمیتوانست بدون اطلاع آنها برای مشورت با کشیش به درون کلیسا بخزد، و آنها دکتر رانیز میشناختند. آنها غفلت و سهل انگاری او را، ظالم بودن او را، آز و طمع او را، اشتهای او را، و گناهان او را، میدانستند. آنها از سقط جنین‌های ناشیانه او خبر داشتند و از سکه‌های مسی کوچک و کم ارزشی که گاه گاه بعنوان صدقه میداد، با خبر بودند. آنها جسدهایی را که به کلیسا میبردند و او باعث مرگشان شده بود، دیده بودند. و تا آنجائیکه ازدحام اولیهای که وجود داشت، بیابان برسد و جاذبه ماجرای مشغول کننده کاهش یابد، آن گدایان دنبال این گروه راه پیدا خواهند نمود. این جستجو گران بی‌پایان، برای اطلاع کامل از وضع همقطاران خود و دیدن اینکه دکتر چاق و تنبل برای این بچه تهیدستی که عقب نیش زده بود چکار خواهد کرد، دنبال راه همپیمان می‌آمدند. جمعیت در حالت نیمه دو، سرانجام مقابل دروازه بزرگ دیوار حیاط خانه دکتر رسید. آنها میتوانند صدای ریزش آب و پرندگان آواز خوان محبوس در قفس و صدای جاروکردن یک جاروی بزرگ را روی سنگ فرش بشنوند و آنها میتوانند بوی سرخ کردن گوشت خوک اعلا را از خانه دکتر استشمام کنند.

کینو یک لحظه تردید کرد. این دکتر از مردم او نبود. این دکتر از نژادی بود که تقریباً "به مدت چهارصد سال نژاد کینو را سرکوب

کرده بود، گرسنگی داده بود، غارت کرده بود و با تحقیر نگریده بود، و همچنین نژاد او را ترسانده بود بنحوی که بدینگونه محتاج و بی‌غرور به درخانهٔ دکتر آمده بود.

و مثل همیشه وقتی که کینو پیش یکی از افراد این نژاد می‌آمد، احساس ضعف، ترس، و خشم، تواما "به او دست میداد، خشم و ترور همزمان و تواماً" ایجاد میشوند. او خیلی راحت تر میتواندست دکتر را بکشد تا اینکه با او صحبت بکند، چرا که تمام نژاد دکتر با تمام نژاد کینو، آنچنانکه گویی آنها حیواناتی ساده بودند، صحبت میکردند و همینطور که کینو دست راست خود را برای گرفتن حلقهٔ دق‌الباب آهنی دروازه بالا برد، خشم در او متورم شد، و ضربات موسیقی "ترانه دشمن" در گوشش نبضان گرفت و لبهایش بردندانهایش کلید شد، ولی با دست چپش سعی کرد کلاهش را بردارد. حلقهٔ آهنی بر دروازه ضرباتی کوبید. کینو کلاهش را برداشت و منتظر ماند. "کویوتیتو" در بازوان جوانا کمی ناله کرد و جوانا با کلماتی محبت آمیز نازش را کشید.

انبوده جمعیت نزدیکتر آمدند تا بهتر ببینند و بشنوند.

بعد از یک لحظه دروازهٔ بزرگ چند سانتیمتری گشوده شد. کینو توانست از میان شکاف در، خنکی سبز باغ و چشمهٔ آبفشان کوچک را ببیند. مردی که از شکاف در به او نگاه میکرد، یکی از هم نژادانش



بود، کینوبه زبان باستانی خود با او صحبت کرد و گفت: " بچه کوچکم، اولین بچه‌ام توسط عقرب مسموم شده است. او محتاج مهارت شفا دهنده خویشت است."

دروازه کمی بسته شد و پیشخدمت از گفتگو به زبان باستانی خود داری نمود و گفت: یک لحظه صبر کنید من خودم میروم خبر بدهم. و او دروازه را بست و کلونش را انداخت. خورشید تفته، سایه‌های در هم تنیده‌آدمها را با سیاهی بر دیوار سفید افکنده بود.

دکتر در اتاقش از تخت رفیع خود برخاست. لباس شب خود را که از ابریشمی با رنگ سرخ کم رنگ ساخته شده بود و از پاریس برای او آورده بودند و اگر دکمه‌هایش را میانداخت در بالای سینه کمی تنگ بود، پوشیده بود. پائین پایش سینی نقره‌ای که یک قوری نقره‌ای کاکائو و یک ظرف ظریف چینی جای تخم مرغ، چنان دلنشین‌درآن وجود داشت که هنگامیکه او با دست گنده‌اش آنرا بلند کرد، کار او احماقانه به نظر رسید؛ او آنرا با نوک انگشتان شصت و انگشتان اشاره‌اش در بالای سینی و سه انگشت دیگرش در زیر آن با فاصله‌ای بین انگشتانش گرفته بود، از سر راه خود به کناری زد. چشمان او در میان دو تکه گوشت آویخته و پف آلود دور چشمانش، آرام گرفته بودند و دهانش از عدم رضایت بحالت آویزان درآمده بود. او خیلی زیاد رشد کرده و تنومند بود و صدایش بعلت چربی زیادی که به

گلویش فشا ر میآورد، گرفته بود. کنار او روی میز یک ناقوس کوچک شرقی و یک جعبه سیگار قرار داشت. اسباب و اثاثیه داخل اتاق سنگین و تیره و تار بود. عکسهای توی اتاق مذهبی بودند حتی تصویر بزرگ لکه لکه شده همسر مرحوم او ملکوتی بود. اگر دعا و تعویذها اراده می کردند و هزینه آنرا به کشیش میدادند، زن او علیرغم ماهیتش میتوانست ملکوتی هم بشود. دکتر، روزگاری، برای مدت کوتاهی فردی از افراد دنیای بزرگ بود و تمام زندگی بعدی او خاطره و اشتیاقی برای زندگی در فرانسه بود. او میگفت: " آن زندگی یک زندگی متمدانه بود. " مقصود او از این حرف این بود که با در آمدی کم میتوانست معشوقهای داشته باشد و در رستورانها غذا بخورد. او دومین فنجان کاکائوی خود را ریخت و بیسکویت شیرینی را در میان انگشتانش خرد کرد. پیشخدمت از دم دروازه به جلو در باز اتاق او آمد و منتظر ایستاده تا مورد توجه قرار گیرد.

دکتر پرسید: "بله؟"

"یک بومی بیچاره با بچه اش آمده و میگوید که عقربی او را نیش

زده است."

پزشک قبل از اینکه خشمش را بروز دهد، فنجانش را به آرامی روی میز گذاشت. با خشم گفت: "آیا من کاری بهتر از مداوای نیش حشرات برای این بومیان حقیرا ندارم؟ من یک دکترم نه یک دامپزشک."

پیشخدمت گفت: " بله ارباب "

دکتر آزمندانه گفت: "آیا هیچ پولی دارد؟ نه، معلوم است که نه، آنها هیچوقت هیچ پولی ندارند. من، در دنیا، فقط من هستم که بخاطر هیچ و پوچ کار میکنم - و من از اینکار خسته شده‌ام. ببین هیچ پولی با خودشان دارند!"

دم دروازه پیشخدمت در را کمی باز کرد و به مردم منتظر دم در نگریست. واو اینبار بزبان بومی باستانی پرسید:

"آیا پول مداوا را دارید که پرداخت کنید؟"

همان موقع کینو دست خود را بجائی مخفی زیر پتوی خود برد. او کاغذی را که چندین بار تا خورده بود بیرون آورد. یکی یکی تاهای آنرا باز کرد، تا بالاخره هشت مروارید بذر مانند کوچک و بد شکل آشکار شد، آنها آنقدر زشت و خاکستری رنگ بودند، که به زشتی جوشهای کوچک زخم میمانستند؛ تقریباً "پهن و بی ارزش بودند. پیشخدمت کاغذ را گرفت و دروازه را دو باره بست، ولی اینبار زیاد طولش نداد. او دروازه را فقط باندازهٔ پس دادن کاغذ محتوی مرواریدها گشود. و گفت: "دکتر بیرون رفته است، او را برای یک بیمار جدی دعوت کرده‌اند" و بسرعت و شرمگینانه دروازه را بست.

در آن موقع موجی از شرم بر چهرهٔ تمام آدمهای ازدحام نشست، گویی ذوب شده‌اند. گدایان به سر پلمهای کلیسا برگشتند، و لگردان

ازدحام یافته، متفرق شدند و همسایگان برای اینکه شرمندگی عمومی بخاطر کینو در چشمانشان دیده نشود، آنجا را ترک کردند.

برای مدتی طولانی، کینو، در حالیکه جوآنا در کنارش بود دم دروازه ایستاد. او به آرامی کلاهش را که بخاطر استمداد از سر برداشته بود بسر گذاشت. سپس بدون اخطار قبلی، دروازه را با ضربه خرد کننده‌ای با مشتش کوبید. او به پارگی بند انگشتش و به خونی که از آن در میان انگشتانش بیابین جاری بود، نگریست.

# فصل ۲

شهر بر مصب رودخانه‌ایکه به خلیج میریخت گسترده شده بود، ساختمانهای زرد قدیمی گچ سازی شده، ساحل را در آغوش گرفته بودند. و روی ساحل قایقهای سفید و آبی که از "نایاریت" آمده بودند، بادبانها را کشیده بودند؛ قایقها را نسل اندر نسل با پوششی صدف گونه و ضد آب محافظت میکردند؛ ساختن این نوع پوشش در میان مردم ماهیگیر بصورت راز نگهداری میشد. این قایقها، بشکل کمانی خمیده بودند و پاشنه قایق و قسمت اتصال وسط قایق جائیکه یک دکل میتوانست قرار بگیرد تا بادبانی مثلثی شکل کوچک را نگه دارد، رفیع و زیبا بودند.

ساحل از شن زرد پوشیده شده بود، ولی در حاشیه آب، توده‌های از صدف و جلبگ‌های شن را میگرفت. خرچنگهای انبرک‌دار در سوراخهایشان در شن، کف حیابرداری تولید میکردند و در جاهای کم عمق، خرچنگهای کوچک دریائی صدای جیرجیر خود را در داخل و

بیرون خانه‌های کوچکشان که در میان شن‌ها و قلوه‌سنگها قرار داشتند، سرداده بودند. کف دریا با موجودات خزنده، شناور و رشد یابنده غنی بود. جلبکهای قهوه‌ای در جریانهای ملایم آب توج داشتند و علفهای سبز مارماهی مانند می جنبیدند و اسپهای دریائی کوچک بساقه‌های آنان آویخته بودند. موجودات لک و پیس دار و ماهی سمی، در بستر گیاهان تسمه‌ای شکل کف دریا غنموده بودند و خرچنگهای شناور بارنگ روشن از فراز آنان میگریختند.

سگها و خوکه‌های گرسنه شهر بطور خستگی ناپذیری بر روی ساحل، بدنبال هر نوع ماهی یا پرنده دریائی مرده که ممکن بود توسط خیزاب امواج بساحل افکنده شده باشد، جستجو میکردند.

اگر چه تازه صبح شده بود، سراب مه‌آلود دریایی ایجاد شده بود. هوای نامطمئنی که بعضی چیزها را درشت مینمایاند و بعضی دیگر را محو میکرد، برفراز خلیج آویخته بود؛ به نحویکه تمام مناظر غیرواقعی بنظر میرسیدند و به‌تصاویر نمیشد اعتماد کرد؛ طوریکه دریا و خشکی درخشندگی خیره‌کننده و ابهام یک‌رؤیا را داشتند. شاید بهمین علت بود که آدمهای خلیج نشین به چیزهای روحی و تخیلی اعتقاد داشتند؛ ولی به چشمان خودشان که فاصله‌ها را نشان میداد یا خطوط روشن هر چیز یا هر دقت بصری‌عینی را بآنها نشان میداد، اعمادی نداشتند. یک قسمت از شهر تا امتداد مصب رود، درختان



"مانگروو" بوضوح و بشکلی که گویی از درون یک تلسکوپ دیده میشوند، افراشته بودند، در حالیکه پشته دیگری از درختان مانگروو لکه سبز تیره، مبهمی بنظر میرسید. قسمتی از ساحل دور دست در میان روشنائی ضعیفی که همچون آب بنظر میرسید، ناپدید میشد. هیچ اطمینانی به بینایی نبود، هیچ دلیلی وجود نداشت که آیا آنچه میدیدی در آنجا وجود داشت یا نه. و مردم خلیج نشین انتظار دیدن همه مکانهای آنجا را بدین گونه داشتند و این برای آنان عجیب نبود. ابهام و مهای مسین بر فراز آب آویزان بود و آفتاب داغ صبحگاهی بر آن ضربه میکوفت و باعث میشد که بطور کورکورانه نوسان کند.

خانههای پوشالی ماهیگران، دورتر از ساحل در سمت راست شهر قرار داشت و قایقهای افراشته بادبان در جلو این ناحیه قرار داشتند. کینو و جوآنا آرام آرام بکنار ساحل و بسوی قایق کینو که تنها چیز با ارزشی بود که او در دنیا داشت، آمدند. این قایق خیلی کهنه بود. پدر بزرگ کینو آنرا از "نایاریت" آورده بود، و آنرا برای پدر کینو به ارث گذاشته بود و بنابراین از او به کینو رسیده بود. این قایق بلافاصله به سرمایه و منبع غذای خانواده تبدیل شد، چرا که یک مرد با یک قایق میتواند تضمینی باشد برای یک زن که چیزی برای خوردن خواهد داشت. این قایق سدی در برابر گرسنگی بود. و کینو هر سال قایق خود را با پوششی سخت و صدف مانند و

با روشی مرموز، که آن نیز از پدرش باو رسیده بود، پوششی دوباره میزد. او اکنون کنار قایق خود آمد و دستی با ملایمت بر قوس کمانی آن کشید، همچنانکه همیشه اینکار میکرد. او سنگ مورد استفاده در غواصی، برای غوطه خوردن و سبد غواصی و دو طناب را که روی شنها کنار قایق قرار داشتند در داخل قایق نهاد و پتوی خود را تا کرد و در انحنای قایق قرار داد.

جوآنا، کویوتینو را روی پتو گذاشت و شال خود را روی او قرار داد، بنحویکه آفتاب داغ نتواند بر او بتابد. بچه آرام بود، ولی ورم شانهاش تا قسمت گردن و زیر گوشش بالا آمده بود و صورت او پف کرده و تب آلود بود. جوآنا بداخل آب رفت و در آن قدم برداشت. او مقداری جلبک دریائی قهوه‌ای گرد آورد و از آن ضمادی پهن و مرطوب ساخت و آنرا بر روی شانه ورم کرده بچه گذاشت. با این ضماد، بخوبی هر نوع درمانی ممکن بود و احتمالاً بهتر از درمانی بود که دکتر نمیتوانست انجام دهد؛ ولی این درمان احتیاج به تخصص و صاحب نظری دکترا نداشت زیرا ساده بود و پولی برای آن پرداخت نمیشد. انقباض معده بسراغ کویوتینو نیامد. شاید جوآنا بموقع سم را مکیده بود؛ ولی نگرانی خود را در باره اولین بچه‌اش نتوانسته بود از وجود خود بمکد و به دور افکند. او مستقیماً " برای شفای بچه دعا نکرده بود - او دعا کرده بود تا مرواریدی بیابند که به کمک آن دکتر را

فراخواند تا بچه را شفا دهد، چرا که ذهن مردم خلیج نشین باندازه سراب خلیج بی بنیاد است.

کینو و جوآنا، همان موقع قایق خود را از ساحل بد داخل آب لغزاندند و وقتی که قایق کمانی شکلشان شناور شد، جوآنا بد داخل آن بالا رفت؛ در حالیکه کینو قسمت عقب قایق را هل میداد و در همان حال در کنار آن در آب راه میپیمود تا وقتی که قایق براحتی شناور شد و بر روی امواج کوچک و شکننده به تموج افتاد. سپس جوآنا و کینو بطور هماهنگ، پاروهای دو لبه خود را در دریا فرو بردند و قایق آب را شکاف و فش فش کنان سرعت گرفت. سایر غواصان مروارید خیلی وقت پیش به دریا رفته بودند. ظرف مدت کوتاهی کینو توانست آنها را ببیند که در مه ازدحام کرده بودند و بر فراز ناحیه معدف خیز بستر دریا سوار قایقهایشان بودند.

نور خورشید از صافی آب بد کف دریا عبور میکرد، بجائیکه صدفهای حاشیه دار مروارید بر کف سنگی دریا تنگاتنگ عنوده بودند؛ بستری که صدفهای شکسته را بر آن افشانده بودند، صدفهای صید شده از هم باز شده را. این بستر همان بستری بود که پادشاه اسپانیا را در سالهای گذشته بقدرتی بزرگ در اروپا تبدیل کرده بود، این بستر با مرواریدهای خود باو کمک کرده بود تا هزینه جنگهایش را بپردازد و کلیسایهایش را برای نجات و رستگاری روحش تزئین کند. صدفهای

خاکستری رنگ با دامن‌های چین مانندی بر هر کفه خود، صدفهای پوشیده از خزّه دریایی با تکه‌های کوچک علف دریائی که بر دامانشان چسبیده بود و خرچنگهای کوچک از روی آنها بالا می‌رفتند. حادثهای میتوانست برای این صدفها اتفاق بیفتد، یک ذره‌شن در لایه‌های عضلات آنها میتوانست قرار بگیرد و باعث تحریک گوشت صدف بشود و برای محافظت از خود، این ذره‌شن را با لایه‌ای از سیمان نرم بپوشاند. وقتی که این عمل شروع میشد، گوشت صدف به پوشش دادن به جسم خارجی ادامه میداد تا وقتی که در اثر توفان امواج به بیرون بیفتد یا تا هنگامیکه صدف نابود شود. قرنیه‌است که بشر در جستجوی این ذراتِ شن پوشش یافته، در آب غوطه خورده است و صدفها را از بستر دریا جدا کرده و آنها را دریده و از هم گشوده است. انبوهی از ماهیان در نزدیکی این بستر صدف خیز زندگی میکنند تا دندان‌ی به قسمت داخلی صدفهاییکه توسط غواصان مروارید پاره شده و دو باره به دریا افکنده میشوند، بکشند. ولی وجود مرواریدها اتفاقی است و آنهائیکه پیدامیشوند در اثر خوش اقبال است. دست نوازشی کوچک توسط خدا یا خدایان یا هر دو، بر سر بشر است.

کینو دو طناب داشت، یکی به سنگی سنگین گره زده شده بود و دیگری به یک سبد.

او پیراهن و شلوارش را از تن بدرآورد و کلاهش را در کف قایق نهاد. آب مثل روغن صاف بود. او سنگ را در یک دستش گرفت و سبد

را در دست دیگرش، ابتدا پایش را از لبه قایق بداخل آب لغزاند و بعد سنگینی سنگ او را بکف دریا برد. پشت سراوحبابهای آب جوشیدند تا وقتی که آب روشن شد و او توانست ببیند. بالای سرش سطح آب همچون آئینه موج درخشنده‌ای بود و او میتوانست قایقها را که در آن فرو رفته بودند، ببیند.

کینو با دقت زیاد حرکت میکرد، بنحویکه آب توسط شن و لجن کف دریا تیره و تار نشود. او پای خود را در حلقه طنابی که بستن خود بسته بود، قلاب کرد، دستانش بسرعت کار میکردند، صدفها را از جاییکه به تنهائی یا دسته جمعی چسبیده بودند پاره و شل میکرد و آنها را در سبد خود میگذاشت. در بهیضی از جاها صدفها بهم چسبیده بودند بنحوی که یکتکه از جا کنده و رها میشدند.

چنین بود که ملت کینو در باره هر چیزیکه روی میداد یا وجود داشت آواز خوانده و ترانه سر داده بود، آنها برای ماهیها ترانهها ساخته بودند، برای دریای خشمگین و دریای آرام، برای نور و تاریکی برای ماه و برای خورشید، ترانهها سر داده بودند؛ و ترانهها همه در وجود کینو و ملت او جای داشتند. هر ترانه‌ای که تاکنون سروده شده است یا حتی ترانه‌های فراموش شده در وجود آنها زمزمه‌گر بود. همچنانکه سبد خود را پر میکرد ترانه‌ای در وجود کینو سرایش یافت، ضرب و ریتم این ترانه، طپش قلب او بود، قلبی که اکسیژن ذخیره شده در

نفس او را میخورد، و نوای این ترانه، آب‌سبز متمایل به خاکستری و حیوانات بند پا و توده ابرمانند ماهیانی که در اطراف می‌کوچیدند و میرفتند، بود. ولی در زمینه این ترانه، یک ترانه کوچک‌راز آمیزدرونی وجود داشت که بسختی قابل تشخیص بود؛ ولی همیشه در آنجا وجود داشت. شیرین‌وراز آمیز و دلچسب 'تقریبا' در نوای مخالف آن ترانه پنهان بود و این ترانه، "ترانه مروارید دست یافتنی"، بود، چرا که هر صدفی که به درون سبد انداخته میشد، ممکن بود مرواریدی را در خود داشته باشد. شانس و تصادف ممکن بود علیه این ترانه باشد ولی خوش اقبالی و خدایان کینو ممکن بود بفرح این ترانه باشند. و کینو میدانست که جوآنا در قایق بالای سرش مشغول ساختن یک جادو یا انجام یک دعاست؛ صورت او منقبض میشد و عضلاتش سفت میگشت تا بخت و اقبال را وا دارد تا خود را از دست خدایان رها کنند، چرا که او برای شانه ورم کرده کویوتیتو نیازمند بخت و اقبال بود. و از آنجائیکه این نیاز عظیم و این آرزو بزرگ بود، نوای راز آمیز کوچک مروارید دست یافتنی، امروز صبح قویتر نواخته میشد. تمام عبارات این ترانه، به نرمی و روشنی در ترانه زیر دریا وارد شد.

کینو در غرور و قدرت جوانی میتوانست بدون تقلای زیاد بیش از دو دقیقه در زیر آب بماند، بنحوی که با فراغت کار میکرد و بزرگترین صدفها را بر میگزد. کفهای صدفهای دریایی، بعلت اینکه

مزامشان شده بودند، بسختی و محکمی بهم بسته میشدند. تکه‌ای از تخته سنگ ساخته شده از قلوه سنگ که با صدفهای کوچک پوشیده شده و آمادهٔ صید نبودند به سمت راست او اندکی بر خورد کرد. کینو به پشت آن تودهٔ سنگرفت و سپس در کنار آن، زیر یک پیش‌آمدگی کوچک، صدفی بسیار بزرگ را دید که در خود غنوده بود، و هیچ صدف دیگری باونچسبیده بود. صدف اندکی باز بود زیرا آن پیش‌آمدگی از صدف که نسال محافظت میکرد؛ کینو در میان عضلهٔ لب مانند صدف یک درخشش شبح‌آمیز دید و پس از آن کفه‌های صدف بهم بسته شدند. قلب کینو با ضربی سنگین تپیدن گرفت و نوای ترانهٔ مروارید ممکن الوصول در گوشه‌هایش جیغ کشید. او به آرامی صدف را مجبور کرد تا خود را شل کند و آنرا محکم روی قلب خود نگهداشت. او پای خود را از حلقهٔ طناب بسته شده به سنگ با ضربی آزاد ساخت و بدنش را بر سوسوی سطح دریا خیزش یافت و موی سیاهش در نور خورشید درخشیدن گرفت. او به لبه‌های قایق رسید و صدف را در کف آن گذاشت.

سپس جوانا در حالیکه کینو به درون قایق بالا می‌آمد، قایق را ثابت نگهداشت. چشمان کینو در اثر هیجان می‌درخشیدند، ولی با شایستگی سنگ خود را که به طناب بسته بود، از ته آب بالا کشید و سپس سبدش را که پر از صدف بود بالا آورد و آنها را داخل قایق کشاند. جوانا هیجان او را حس کرد و تظاهر نمود که بدور دستها نگاه میکند. خوب

نیست که انسان خیلی زیاد آرزوی چیزی را بکند. گاهی اوقات این کار باعث دور شدن بخت و اقبال از آدمی میشود. باید باندازه مورد لزوم خواهان آن بود.

و باید با خدا یا خدایان در حضور ذهنی بسیار زیاد بسر برد ولی جوآنا نفسش را در سینه حبس کرد. کینو با فراغت بسیار چاقوی کوتاه و محکم خود را از هم باز کرد. فکورانه بهسب نگاه کرد. شاید بهتر باشد که صدف بزرگ را آخر از همه باز کند. او صدفی کوچک را از سب برداشت و عضلاتش را برید، لایه‌های گوشت آنرا جستجو کرد و آنرا در آب انداخت. سپس بنظر رسید که صدف بزرگ را برای اولین بار دیده است. او در کف قایق چمپاتمه زد، صدف را برداشت و آنرا به دقت نگرید. خطوط پشت صدف، سیاه و قهوه‌ای درخشان بودند و فقط خزّه دریایی بسیار کمی به کفه‌های آن چسبیده بود، حالا کینو برای گشودن آن بی میل بود. او میدانست که آنچه دیده است ممکنست یک انعکاس باشد، یک قطعه صدف پهن که تصادفاً بدست او رانده شده است، یا یک روئی‌ای کامل. در این خلیج با روشنایی و نور نامطمئن، روئی‌هاها بیشتر از واقعیات بودند.

ولی چشمان جوآنا بر او خیره بودند و جوآنا نمیتوانست در انتظار بماند. او دست خود را روی سر پوشانده شده کویوتیتو گذاشت و به نرمی گفت: "بازش کن."



کینو چاقوی خود را ماهرانه در شکاف لبهای دو کفه صدف لغزاند. از تکیه‌گاه چاقویش میتوانست حس کند که عضله صدف بسختی منقبض شده است. او تیغه چاقو را عاقلانه بکار برد و عضله منقبض، از هم گشوده شد و دو کفه صدف بکناری افتادند. گوشت لب مانند از درد بخود پیچید و سپس آرام گرفت. کینو گوشت را از صدف جدا کرد و آنرا دید که آنجا غنوده بود. مروارید بزرگ همچون ماه تمام آنجا غنوده بود. نور را در خود جذب میکرد، پالایش میداد و سپس به سفیدی نقره باز میتاباند. مروارید به بزرگی تخم یک مرغ دریایی بود. این مروارید بزرگترین مروارید جهان بود.

نفس در سینه جوانا قبض شد و اندکی نالید. و در وجود کینو نوای رازآمیز مروارید ممکن‌الوصول به روشنی و زیبایی نغمه آغاز کرد؛ غنی و گرم و دوست داشتنی، درخشان و خیره‌کننده و پیروزمند نغمه سر داد. او میتوانست در سطح مروارید بزرگ اشکالی رؤیایگونه ببیند. او مروارید را از میان گوشت در حال مرگ، بر گرفت و در کف دست خود نگهداشت و آنرا غلطانند و متوجه شد که انحناى گردی آن کامل است. جوانا نزدیکتر آمد تا به مرواریدی که در دست او بود خیره شود، و این دست همان دستی بود که بر دروازه خانه دکتر کوبیده بود و گوشت پاره شده بند انگشت آن در اثر آب دریا، به رنگ سفید خاکستری در آمده بود.

جوانا بطور غریزی بسوی کویوتیتو که در پتوی پدرش خفته بود رفت، او ضعاد علف دریایی را از روی شانه بچه برداشت و به جای نیش نگریست و با جیغ فریادکشید: "کینو!"

کینو از ورای مروارید خود نگاه کرد و دید که ورم شانه بچه فرو نشسته است، سم از بدن او عقب نشسته بود. پس آنگاه کینو مشت خود را بر روی مروارید جمع کرد و بست و عاطفه و احساس بر او غلبه یافت. او سر خود را بعقب انداخت و زوزه کنان جیغ کشید. چشمان او گرد شدند و او جیغ کشید و بدنش منقبض شد و خشکش زد. مردانی که در سایر قایقها بودند بطرف آنها نگریستند، از جا جهیدند و سپس پاروهای خود را در آب دریا فرو بردند و بسوی قایق کینو شتابان حرکت نمودند.

# فصل ۳

یک شهر همانند یک حیوان در مجموعهای از حیوانات است. یک شهر یک سیستم عصبی دارد، یک سر دارد و شانهها و پاهایی. یک شهر چیزی مجزا از تمام شهرهای دیگر است، بنحوی که هیچ دو شهری همانند هم نیستند. و یک شهر احساس و عاطفه‌ای فراگیر و همگانی دارد. اینکه چگونه خبرها در شهر می‌پیچند، رازی است که حل کردنش آسان نیست. بنظر میرسد که خبرها سریعتر از بچه‌های کوچکی که میتوانند تقلا کنند و بجهند و آنرا بدیگران بگویند، حرکت میکنند؛ سریعتر از زنهائیکه میتوانند خبرها را از روی حصارها برای همدیگر بگویند، ره می‌یابند. پیش از آنکه کینو و جوآنا و سایر غواصان به خانه پوشالی کینو برسند، اعصاب شهر با این خبر لرزش و نبضان یافته بود - کینو مروراید جهان را یافته است. پیش از آنکه پسرهای کوچک در حال نفس نفس بتوانند کلمات را در حالت خفگی از دهان بیرون دهند، مادران آنها خبر را دانستند. خبر، خانه‌های جگنی را در نور دید و پشت سر گذاشت

و با موجی کفآلود به شهر سنگی و گچی رسید. این خبر به کشیش، که در حال قدم زدن در باغش بود، رسید و باعث شد که نگاهی فکورانه در چشمانش جای بگیرد و بیاد تعمیراتی معین افتاد که کلیسا بآن احتیاج داشت. متحیر بود که آیا مروارید ارزشمند خواهد بود. و متحیر بود که آیا او باین خاطر بچه کینورا غسل تعمید داده یا عروسی او را انجام داده است. خبر به مغاز داران رسید و آنها به لباسهای مردانه ای که خوب بفروش نرفته بودند، نگاه کردند.

خبر به دکتر رسید، بجائیکه او کنار پیر زنی نشسته بود که بیماریش کهولت و پیری بود؛ اگر چه نه پیرزن و نه دکتر آنرا نمیپذیرفتند. و هنگامیکه آشکار شد که کینو این مروارید را صید کرده است، دکتر عبوس شد و در عین حال حالت عاقلانه‌ای بخود گرفت و گفت: "او مشتری خودم است، من در حال مداوای فرزند او بخاطر نیش عقرب هستم" و چشمان دکتر در کاسه چاقشان غلٹی خوردند و او بیاد پاریس افتاد. او اتاقی را که در آن همچون مکانی بزرگ و لوکس زندگی کرده بود، بیاد آورد و زنی را که با چهرهای سفت و جوان که همچون معشوقی زیبا و مهربان با او زندگی کرده بود، بیاد آورد؛ اگر چه آن زن هیچکدام از این سه صفت را نداشت. دکتر نگاهی به بیمار پیرش انداخت و خودش را دید که در یک رستوران در پاریس نشسته است و پیشخدمتی بطری شراب او را در همان لحظه باز میکند.

خبره اول از همه به‌گدایان جلو کلیسا رسید و باعث شد که آنها با لذت، کمی نخودی بخندند؛ زیرا آنها میدانستند که در دنیا هیچ صدقه دهنده‌ای مثل مرد فقیری که ناگهان بخت باو رو کرده باشد، نیست.

کینو مروارید جهان را یافته بود. در شهر، مردانی در حجره‌های کوچکی نشسته بودند که مرواریدها را از غواصان خریداری میکردند. آنها در صندلیهایشان به انتظار مینشستند تا مرواریدها وارد شوند و سپس شروع به غدغد می‌کردند، می‌جنگیدند و فریاد میکشیدند و تهدید میکردند تا اینکه به حداقل قیمتی که غواصان روی آن می‌ایستادند، میرسیدند. ولی حداقل قیمتی وجود داشت که آنها جرأت پائین رفتن از آن‌سرا نداشتند؛ زیرا اتفاق افتاده بود که غواصی از روی یأس و نومیدی مرواریدهای خود را به کلیسا بخشیده باشد. و وقتی که خرید پایان می‌پذیرفت، این خریداران در تنهایی مینشستند و انگشتان آنها بطور خستگی نا پذیری با مرواریدها بازی میکرد و آرزو مینمودند که یکاش صاحب این مرواریدها بودند؛ زیرا در واقع خریداران بسیاری وجود نداشتند - فقط یک خریدار وجود داشت و او این نمایندگانهای خرید را در حجره‌های جدا جدا نگه میداشت تا بصورت ظاهر، ایجاد رقابت در خرید کند. خبر به این مردان رسید و چشمان آنها نیمه بسته شد و نوک انگشتان آنها اندکی سوزش یافت و هر کدام از آنها

باین فکر افتاد که اربابشان نخواهد توانست برای همیشه زنده بماند و اینکه کسی باید جای او را بگیرد. و هر کدام از آنها باین فکر افتاد که چگونه میتواند با سرمایه‌ای مختصر به شروع جدیدی دست یابد.

همه مردم با هر نوع رفتاری به کینو علاقمند شدند - آدمهائیکه چیزی برای فروش داشتند و آدمهائیکه خواهان مرحمتی بودند. کینو مروارید جهان را یافته بود. ماهیت آن مروارید با ذات این مردان در هم آمیخت و پس مانده‌ای تیره و غریب رسوب کرده بود.

هر آدمی ناگهان به مروارید کینو ارتباط پیدا میکرد و مروارید کینو به رویاهای آنها راه می‌یافت؛ افکار، طرح‌ها، نقشه‌ها، آینده‌ها آرزوها، احتیاجات، شهوات و گرسنگیهای هر کسی به مروارید کینو مربوط میشد و تنهایک شخص سر راه وصول باین آرزوها بود و آن مرد کینو بود؛ به این خاطر او بطورغریبی دشمن هر مردی گشت. این خیر چیزی بینهایت سیاه و شیطانی را در شهر بر هم زده بود؛ عصاره سیاه آن همچون عقرب بود یا مثل گرسنگی در بوی غذا یا جوانان تنهائی، هنگامیکه عشق انسان را در بر میگردد. کیسه‌های سمی شهر شروع به تولیدزهر نمودند و شهر از فشار آن ورم کرد و پف نمود.

ولی کینو و جوانان این چیزها را نمیدانستند. آنها بخاطر اینکه شاد وهیجان زده بودند فکر میکردند که همه در شادمانی آنها شریکند. خوان توماس و آپولونیا شاد بودند، و آنها نیز جزئی از دنیای آنها

بودند. در بعد ظهر همان روز ، هنگامیکه خورشید بر فراز کوه‌های شبه جزیره بالا رفته بود تا در دریای آنسوی کوه غوطه ور شود ، کینو در خانه خود چمپاتمه زد و جوآنا در کنار او بود. خانه جگنی آنها انباشته از همسایگان بود. کینو مروارید بزرگ را در دستش گرفت ، گرم بود و زنده. و موسیقی مروارید با ترانه خانواده چنان در هم آمیخته بود که یکی به زیبایی دیگری میافزود. همسایگان به مروارید توی دست کینو مینگر بستند و متحیر بودند که چگونه چنین بخت و اقبال به یک‌مرد رو میکند.

و خوان‌توماس که در سمت راست کینو چمپاتمه زده بود ، چراکه برادرش بود ، پرسید: "حالا که مرد ثروتمندی شده‌ای چکار خواهی کرد؟" کینو به مروارید خود نگاه کرد و جوآنا مزگانش را بر هم افکند و شالش را بگونه‌ای مرتب کرد که چهره‌اش را بپوشاند، بنحوی که هیچ‌ان او دیده نشود. و در سفیدی مروارید ، تصاویر چیزهاییکه کینو در گذشته مورد نظر داشت و آنها را در شمار چیزهای غیر ممکن قرار داده بود ، شکل گرفتند. او جوآنا و کویوتیتو و خودش را در مروارید دید که در برابر محراب رفیع ایستاده‌اند و زانو میزنند و دارند بعقد و ازدواج رسمی هم در می‌آیند ، ازدواجی که میتوانند هزینه‌اش را پرداخت کنند. او به نرمی گفت: "ما در کلیسا بعقد هم در خواهیم آمد."

او در مروارید دید که چگونه لباس پوشیده‌اند - جوآنا در

شالی که از شدت نو بودن خشک بود و در دامنی نو قرار داشت و در زیر دامن بلند، کینو میتواند ببیند که او کفش پوشیده است. این تصاویر در مروارید وجود داشتند - تصاویر در آنجا میدرخشیدند. خود او لباس سفید نوئی پوشیده بود، و کلاه نوئی بسر داشت - نه یک کلاه حصیری بلکه کلاهی از نمد سیاه عالی - خود او نیز کفش پوشیده بود - صندل نبودند، بلکه کفشهایی بودند که بند داشتند ولی کویوتیتو - دُر دانه او - لباس ملوانی آبی، مثل لباس ملوانان ایالات متحده پوشیده بود و کلاه ملوانی کوچکی مثل همانی که کینو یکبار، وقتیکه یک قایق تفریحی به مصب خلیج آمده بود، بر سر سرنشینان قایق دیده بود، بسر داشت ' تمام اینها را کینو در مروارید شفاف دید و گفت:

"ما لباسهای نوی خواهیم خرید."

و موسیقی مروارید همچون همسرانی شیپورها در گوش او نواخته

شد.

سپس در سطح خاکستری و دوست داشتنی مروارید چیزهای کوچکی که کینو میخواست آشکار شد؛ یک قلاب ماهیگیری در عوض قلابی که سال قبل گم کرده بود، یک نیزه جدید آهنی با حلقه‌ای در انتهای آن برای دستگیره؛ و ذهن او به زحمت میتواند جهشی بکند - یک



تفنگ - ولی از آنجا که او آن همه ثروتمند بود، چرا که نه؟ و کینو در مروارید، کینو رادید، کینویی که یک تفنگ وینچستر کارابین دردست داشت. این روئیا وحشی‌ترین روئای بیداری و روئایی بسیار خوشایند بود. لبهای او با تعلق این کلمات را بیان داشت: "یک تفنگ، شاید یک تفنگ."

این تفنگ بود که تمام سدها را در هم شکست. این یک‌گیر ممکن بود، و اگر او میتوانست بداشتن یک تفنگ فکر کند، تمام افق‌ها در هم میشکستند و او میتوانست به میان آنها هجوم برد. از آنجا که گفته‌اند انسانها هیچوقت قانع نمیشوند، تا چیزی را بآنها بدهی آنها چیز بیشتری میخواهند. و این گفته از آنجائیکه انکار یکی از بزرگترین قریحه‌های نوع بشر و تنها قریحه‌ایست که او را بر حیوانات، که فقط به آنچه دارند قانع‌اند، برتر نموده است، انکار فضیلت نیز میباشد. همسایگان، درهم تنیده و ساکت توی خانه، به تخیلات وحشی او سری از روی موافقت جنابانندند. و مردی در پشت سر همه، زمزمه کرد: "یک تفنگ. او یک تفنگ خواهد خرید."

ولی ترانه مروارید با پیروزی در وجود کینو جیغ میکشید. جوآنا بالا نگرست و چشمان او از جرات کینو و از تخیل او گرد شده بود. و اکنون که افاق‌ها در هم شکست و به‌کناری افکنده شده بودند، قدرت برق در وجود کینو دمیده شد. در درون مروارید کویوتیتو را دید که پشت

میز کوچکی در مدرسه نشسته است، درست همان گونه که یکبار کینو از میان دری باز، آنرا دیده بود. و کویوتیتو زاکتی پوشیده بود و یقه سفیدی داشت و کراوات پهن ابریشمینی زده بود. از این بیشتر، کویوتیتو داشت روی یک قطعه بزرگ کاغذ مینوشت. کینو بی مهابا به همسایگانش نگریست و گفت:

" پسر من به مدرسه خواهد رفت. " و همسایگان خاموش بودند. جوآنا بسختی نفس خود را حبس نمود. چشمان او همچنانکه مراقب کینو بود، میدرخشیدند و سرعت به کویوتیتو که در بازوان او بود نگریست تا ببیند آیا این کار ممکنست یا نه.

ولی چهره کینو پیامبرانه درخشید و گفت: " پسر من خواهد خواند و کتابها را خواهد گشود و پسر من خواهد نوشت و نوشتن را خواهد دانست. پسر من حساب یاد خواهد گرفت و این چیزها، ما را آزاد خواهند ساخت؛ چرا که او خواهد دانست - او خواهد دانست و از طریق او ما خواهیم دانست. "

و در درون مروارید، کینو، جوآنا و خودش را دید که در کنار آتش در کلبه پوشالی چمپاته زده اند، در حالیکه کویوتیتو کتابی بزرگ رامیخواند - کینو گفت:

" این آن چیز است که مروارید انجام خواهد داد. " و او هرگز اینهمه کلمه را با هم در عمرش نگفته بود. و ناگهان از آنچه که

گفته بود، ترسید. دستاو برگرد مروارید گره خورد و نوری را که از آن ساطع بود قطع کرد. کینو مثل مردی که بدون دانستن چیزی میگوید "انجامش خواهم داد"، نگران شد.

آن موقع همسایه‌ها دانستند که شاهد ماجرای بسیار عجیبی  
بوده‌اند. دانستند که تقویم این ماجرا از زمان پیدا شدن مروارید  
کینو آغاز میشود و اینکه آنها در باره این لحظه سالهای سال در  
آینده بحث و گفتگو خواهند کرد. و اگر این چیزها از یاد بروند،  
آنها این موضوع را بر خواهند شمرد که کینو چگونه نگاه میکرد و چه  
گفت و چگونه چشمانش درخشید و آنها خواهند گفت: "او تبدیل به  
مردی نورانی شده بود. نیرویی باو ارزانی شد و تغییر ماهیت او از  
آنجا آغاز گشت. متوجه میشوی که از آن لحظه او به چه مرد بزرگی  
تبدیل شد. من خودم شاهد بودم."

و اگر نقشه‌های کینو بجایی ن میرسیدند ، همان همسایه‌ها میگفتند :  
"اینطور شروع شد ، اما دیوانگی احمقانه‌ای بر او مستولی گشت و  
کلمات احمقانه‌ای بر زبان راند . خداما را از شر چنین چیزهایی حفظ  
کند . به علت اینکه کینو در برابر مشیت خدا طغیان کرد ، خدا او را  
مجازات نمود . میبینی که چه به روزگار او آمده است . من خودم شاهد  
لحظه‌ای بودم که عقل از او رخت بر بست ."

کینو به دست بسته خود نگریست و در محلی که به دروازه  
خانه دکتر ضربه زده بود ، بند انگشتش چرک کرده و سفت شده بود .  
تاریکی داشت فرا میرسید . جوآنا شال خود را بنحوی در زیر  
بچه حلقه کرد که بچه بالای کپلش باقی بماند ، بطرف اجاق رفت و  
زغالی را از زیر خاکستر بیرون کشیده و چند شاخه کوچک روی آن  
شکست و باد زد تا شعله جان گرفت . شعله‌های کوچک بر چهره  
همسایگان میرقصیدند . آنها دانستند که باید بروند شام خود را  
بخورند ، ولی از رفتن اکراه داشتند .

تاریکی تقریبا " مستولی شده بود و آتش جوآنا سایه‌ها را بر  
دیوارهای جگنی میافکند ، در همین هنگام زمزمه‌ای دهان بدهان گشت  
و وارد شد . " پدر روحانی دارد میآید - کشیش دارد میآید ."

مردان کلاه‌های خود را برداشتند و از دم در کنار رفتند ، زنان  
شالهای خود را دور چهره خود جمع کردند و چشمان خود را به

زمین دوختند. کینو خوان توماس براد رش از جای برخاستند. کشیش وارد شد، مردی مسن با موهای خاکستری با پوستی چروکیده و پیرو چشمانی تیز و جوان. او این مردم را همچون کودکانی میدانست و با آنها چنانکه گویی کود کند رفتار میکرد.

او به نرمی گفت: "کینو، تو بنام مرد بزرگی تعمیر شده‌ای، پدر بزرگ کلیسا،" او سخنان خود را به گونه‌ای میگفت که شبیه دعای خیر بنظر برسند. "نام ناجی تو، بیابان را قابل زیست ساخت و ذهن ملت تورا شیرین نمود، آیا اینرا میدانی، در کتابها چنین آمده است." کینو بسرعت به سر کویوتیتو بیائین نظر افکند، بجائیکه بچه بر کپل جوانا آویزان بود. چنین اندیشید که روزی این بچه خواهد دانست که چه چیزی در کتابها وجود دارد و چه چیزی وجود ندارد. موسیقی ترانه از سر کینو رخت بر بسته بود، ولی اکنون نوای صبحگاهان، موسیقی ترانه شیطان، ترانه دشمن، آهسته وضعیف به نوا در آمد؛ ولی کمرنگ وضعیت بود. و کینو به همسایگانش نگریست تا ببیند که کدامیک از همسایگانش باعث پدید آمدن این ترانه در او شده است.

ولی کشیش دوباره داشت صحبت میکرد: "برای من خبر آورده‌اند

که بخت بزرگی بتو رو کرده است، یک مروارید بزرگ یافته‌ای."

کینو دستش را گشود و مروارید را بالا گرفت، و کشیش از اندازه

و زیبایی مروارید کمی نفس نفس زد، و گفت: "فرزندم، امیدوارم که یادت بماند تا از او تشکر کنی، اوبی که این گنج را بتو داده‌است، و برای راهنمایی آینده خود دعا کنی."

کینو در سکوت سری جنباند و این جوآنا بود که به نرمی گفت:  
"پدر، ما اینکار را خواهیم کرد و ما حالا در کلیسا ازدواج خواهیم کرد. کینو اینطور گفته است." او برای تاءبید سخنان خود به همسایگان نگاه کرد و آنها سر خود را موقرانه تکان دادند.

کشیش گفت: "دیدن اینکه اولین افکار شما اندیشه‌هایی نیکند، خوشایند است. فرزندان من خداوند شما را رحمت کند." او رو برگرداند و به آرامی آنجا را ترک کرد؛ مردم راه را برای او گشودند.

ولی دست کینو دوباره به دور مروارید بطور محکم چفت شد، و او با سوءظن به اطراف نگریست، چرا که ترانه شیطان در گوشش مینواخت، و در برابر موسیقی ترانه مروارید، جیغ میکشید.

همسایگان برای رفتن به خانه‌هایشان، بیرون خزیدند و جوآنا کنار آتش چمباتمزد و ظرف سفالین لوبیای پخته شده را روی شعله‌های کوچک قرار داد. کینو دم در آمد و به بیرون نگاه کرد. مثل همیشه میتوانست از آتشیهای خانه‌های دیگر، بوی دود استشمام کند؛ و میتوانست ستارگان را از پشت‌مه ببیند و رطوبت هوای شب را احساس کند. بنا بر این بینی خود را بعلت این هوا پوشاند. سگ لاغر نزد او آمد و

خود را مثل پرچمی که باد به نوسانش درآورده باشد، برای خوشآمد او به زمین افکند، و کینو به سگ نگاه کرد ولی آنرا ننمیدید.

او اتفاقها را در هم شکسته بود و بسرزمینی سرد و تنها در ورای آن رفته بود. او احساس تنهایی و عدم ایمنی کرد و سوسکهای در حال جیرجیر و قورباغههای درختی در حال غورغور و وزغهای در حال قاق قاق بنظر میرسید که نواهای ترانهٔ شیطان را برایش حمل میکنند. کینواز سرما کمی لرزید و پتوی خود را دوربینی خود محکمتر کرد. او هنوز مروارید را در دستش، در کف محکم چفت شده اش داشت. مروارید در تماس با پوست او گرم و نرم بود.

از پشت سر خود صدای پهن کردن خمیرنان را توسط جوآنا شنید، او قبل از اینکه آنها را روی تابه سفالین نان پزی قرار دهد، آنها را با دست پهن میکرد. کینو تمام گرمی و امنیت خانواده را پشت سر خود حس کرد و ترانهٔ خانواده از پشت سر او مثل خرخر یک بچه گربه شنیده میشد. اکنون او با گفتن اینکه آینده اش چگونه چیزی خواهد بود، آنرا خلق کرده بود. یک نقشه، یک چیز واقعی است و چیزهائیکه برنامه ریزی شوند، به تجربه و عمل در خواهند آمد. هر گاه یک نقشه طرح و ترسیم شود واقعیتی میشود در میان سایر واقعیات — هرگز نمیتوان آنرا نابود کرد. ولی براحتی میتوان آنرا مورد حمله قرار داد. بنابراین این آیندهٔ کینو واقعی بود. ولی از آنجا که آنرا عرضه داشته بود، سایر



نیروها برای نابودی آن برخوانند خاست و او اینترا میدانست، بنابراین مجبور بود برای رویا رویی با حمله خود را آماده کند. و کینو اینترا نیز میدانست که خدایان، نقشه‌های مردان را دوست ندارند و خدایان موقعیت مردان را دوست ندارند، مگر اینکه تصادفی بدست آمده باشند. او میدانست که خدایان از مردی که از طریق کوششهای خود موفق شود انتقام خواهند گرفت. نتیجتاً "کینو از نقشه‌های خود نگران شد، ولی از آنجا که نقشه‌ای را کشیده بود، هرگز نمیتوانست آنرا نابود کند و برای رویا رویی با حملات، برای مقابله با دنیا، از قبل پوستی کلفت برای خود تدارک دیده بود. چشمان او و ذهن او، قبل از اینکه خطر ظاهر شود، بدنبال آن خوب واری میگردند.

همچنان که دم در ایستاده بود، دو مرد را دید که نزدیک میشوند؛ یکی از آنها فانوسی را حمل میکرد که زمین و پاهای آن دو مرد را روشن مینمود. آنها از میان درِ حصار پوشالی خانه کینو بداخل پهنچیدند و دم درِ آتاقش آمدند. و کینو دید که یکی از آنها دگتر و دیگری پیشخدمتی است که همان روز صبح دروازه را برای آنها گشوده بود. وقتیکه کینو دید که آنها چه کسانی هستند، شکاف بندانگشت دست راستش سوزش پیدا کرد.

دگتر گفت: "وقتیکه امروز صبح مراجعه کردید من در خانه نبودم؛

ولی حالا در اولین فرصت برای دیدن بچه آمده‌ام."

کینو وسط در ایستاد و راه ورود را بست و خشم و نفرت در او ظغیان کرد و در پشت چشمانش شعله کشید، و ترس نیز، چرا که انقیاد صدها ساله زخمهایی عمیق در او بجای گذاشته بود.

او گستاخانه گفت: "حال بچه تقریبا" خوب شده است." دکتربلخندی زد، ولی چشمانش در کاسه‌های پف کرده‌اشان لبخند نزدند.

او گفت: "دوست من،" گاهی اوقات نیش عقرب تاثير عجیبی دارد، بهبودی ظاهری حاصل میشود و سپس بدون اخطار - پف! " او لبهای خود را پراز باد کرد و انفجاری کوچک از رها کردن ناگهانی هوا به وجود آورد تا نشان دهد که به چه سرعتی این کار ممکن خواهد بود، او کیف پزشکی سیاه و کوچکش را جلو آورد تا نور چراغ روی آن بیفتد، زیرا میدانست که نژاد کینو ابزار کار هر نوع جرفهای را دوست دارد و به آن اعتماد میکند.

دکتر با صدای آبی ادامه داد: "گاهی اوقات ساق پاپوسیده میشود یا یک چشم کور میگردد یا پشت انسان خمیده میشود. آه دوست من، من نیش عقرب را میشناسم و میتوانم آنرا مداوا کنم."

کینو حس کرد که خشم و نفرت ذوب میشوند و ترس و زناش سنگین تر میشود. او دانشی نداشت، ولی شاید این دکتر بداند. او نمیتوانست عدم آگاهی مشخص خود را از روی احتمال در برابر دانش محتمل این مرد

بگذارد. او بدام افتاد، همچنانکه ملتش همیشه بدام میافتد و این وضع ادامه دارد تا وقتی که همانطور که خودش گفته بود، آنها بتوانند اطمینان بیابند که چیزهایی را که میگویند در کتابها وجود دارند، واقعا" در کتابها وجود داشته باشند. او نمیتوانست در برابر زندگی و تنگنایی که کویوتیتو در آن گرفتار بود جانب شانس و احتمال را بگیرد. او از دم در بکنار رفت و اجازه داد که دکتر و پیشخدمتش وارد کلبه جگنی شوند.

جوآنا وقتی که دکتر وارد شد، از کنار آتش برخاست و پشتش را به آنها نمود و صورت بچه را با رشتههای انتهای شال پوشاند. و هنگامیکه دکتر به جانب او رفت و دست بچه را گرفت، او بچه را محکم چسبید و بجائیکه کینو کنار آتش ایستاده بود و سایهها روی صورتش افتاده بودند نگاه کرد.

کینو سرش را بعلامت موافقت تکان داد، و تنها آن موقع بود که جوآنا به دکتر اجازه داد. بچه را از او بگیرد.

دکتر گفت: "چراغ را بالا بگیر." هنگامیکه پیشخدمت فانوس را بالا میگرفت، دکتر لحظهای به زخم روی شانه بچه نگاه کرد. او برای مدتی بفکر فرو رفت و سپس پلک چشم بچه را با دست بعقب غلطاند و به کره چشم او نگاه کرد. در حالیکه کویوتیتو در مقابل

او تقلا میکرد، دکتر سرش را تکان داد و گفت: " همانطور که فکر میکردم شده است، سم به قسمتهای داخلی بدن رفته است و به زودی اثر خواهد کرد. بیا ببین!" او پلک بچه را پائین نگهداشت و گفت: " نگاه کن، نگاه کن، آبی است." و کینو که مشتاقانه نگاه کرد دید که واقعا " کمی آبی است. و او نمیدانست که آیا همیشه آبی بوده است یا نه. ولی دام گذاشته شده بود و او هیچ شانس نداشت. چشمان دکتر از خوشحالی در کاسه کوچکی کمی مرطوب شد و گفت: " من چیزی را باو خواهم داد که سم را از بین ببرد." و بچه را به کینو سپرد.

سپس از کیف خود یک بطری کوچک پودر سفید و یک کپسول ژلاتین بیرون آورد. او کپسول را با آن گرد پر کرد و سر آنرا گذاشت و سپس کپسول دیگری را مثل کپسول قبل پر کرد و در آنرا بست. سپس در سکوت محض بکار پرداخت. لب پائین بچه را با دو انگشت خود بیائین کشید تا دهانش باز شد.

انگستان چاق او کپسول را بر روی عقب زبان بچه قرار داد، آنقدر عقب که نتواند آنرا به بیرون تف کند، و سپس از کف کلبه، کوزه کوچک محتوی پالک را برداشت و کمی به کویوتینو نوشاند. کارش تمام شد. او دوباره به کره چشم بچه نگاه کرد و لبهایش را به هم فشرد و بنظر میرسید که فکر میکند.

بالاخره بچه را به‌جوانا پس داد و رو به کینو کرد و گفت:

" فکر میکنم که سم در ظرف یک ساعت حمله را شروع خواهد کرد، این دوا ممکنست بچه را از صدمه آن نجات دهد، ولی با اینحال من تا یک ساعت دیگر بر میگردم. شاید بموقع او رانجات داده باشم."

او نفس عمیقی کشید و از کلبه بیرون رفت و پیشخدمت او با فانوس به دنبالش راه افتاد.

جوانا، اکنون بچه را زیر شال، در بغل داشت و با اضطراب وترس باو خیره شده بود. کینو بسوی او آمد، شال را برداشت و به بچه خیره شد. او دست خود را برای دیدن زیر پلک بچه به پیش برد، و فقط آن موقع بود که دید مروارید هنوز در دستش قرار دارد. سپس بسوی جعبه‌ایکه کنار دیوار قرار داشت رفت و از آن یک تکه پارچه کهنه برداشت. او مروارید را در آن تکه پارچه پیچاند و سپس به گوشه‌ای طاق پوشالی رفت و سوراخ کوچکی با انگشتانش در کف خالی اتاق حفره کرد، و مروارید را در گودال قرار داد و دوباره آنرا پر کرد و جای گودال را بحالت اول درآورد. و سپس بجائیکه جوانا کنار آتش چمباتمه زده بود رفت و به تماشای صورت بچه پرداخت. دکترکه بخانه‌اش برگشته بود روی صندلیش نشست و به ساعتش نگاه کرد. آدمهایش مقداری شوکولات و کیک شیرین و میوه برای شام

او آورده بودند و او با عدم رضایت بغذا خیره شد .

در خانه همسایهها موضوعی که تمام گفتگوها را به مدت زیاد در بر میگرفت موضوع مروارید بود . برای اولین بار چنین استنباط میشد

که همه در انتظار آنند که بفهمند ماجرا چگونه پیش میرود .

همسایگان با انگشت اشاره و شصت خود به همدیگر نشان می دادند که مروارید چقدر درشت بود و آنها کمی حالت نوازش به خود میگرفتند تا نشان بدهند که مروارید چقدر دوست داشتنی بود . آنها از حالا به بعد ، کینوو جوانا را زیر نظر میگرفتند تا ببینند که آیا آدمهای پولدار از آنها روبرو میگردانند یا نه . همچنان که همه پولدارها باعث میشوند که مردم از آنها رو برگردانند . هرکسی می دانست که چقدر کمتر آمده بود . او خوب تظاهر نمی کرد و همه خیلی خوب فهمیدند که مقصود او چیست .

در مصب خلیج انبوه در هم تنیده ماهیان کوچک میدرخشیدند و برای فرار از دست انبوه ماهیان بزرگ که برای خوردن آنان هجوم آورده بودند ، آب را می شکافتند . از خانه های غواصان صدای فش فش گریز ماهیهای کوچک شنیده میشد و صدای شالاپ شالاپ ماهیهای بزرگ که برای قتل عام آنها می شتافتند . نیز شنیده میشد . رطوبت از خلیج برخاست و در میان بوته ها و کاکتوسها و درختان

کوچک، بصورت قطرات شور فرو می‌نشست . و موشهای شبانه در اطراف بر روی زمین می‌خزیدند و جفدهای کوچک شب، در سکوت، آنها را شکار می‌کردند .

توله سگ سیاه لاغر که لکه‌هایی شعله‌گون بالای چشمانش وجود داشت به سوی درخانه، کینو آمد و به او نگریست . او تقریباً " وقتیکه کینو به او نگاه کرد، قسمت پشت خود را شل نمود و هنگامیکه کینو از او روبرو تافت، نشست . توله سگ وارد خانه نشد ولی با چشمانی بسیار مشتاق مراقب کینو بود که داشت لوبیای خود را در ظرف سفالین کوچک می‌خورد و با یک تکه نان ذرت آن را تمیز میکرد و سپس نان را می‌خورد، و با جرعه‌ای از نوشابه پالک‌همه را در گلو می‌شست و پائین می‌فرستاد ، همه را می‌پایید .

کینو غذایش را تمام کرد، توتون را در برگ کاغذی پیچید، در همان موقع جوآنا سه شدت داد زد: (( کینو )) . کینو به او نگاه می‌افکند و برخاست و به سرعت به سوی او رفت، زیرا آثار ترس را در چشمانش دید، او از بالای سر جوآنا به پائین نگاه کرد ولی نور خیلی کم بود . او یک دسته شاخه را به اجاق افکند و شعله‌های بوجود آورد، و سپس در نور آن توانست صورت کوپوتیتو را ببیند . چهرهٔ بچه برافروخته و گل‌وبیش در انقباض بود و کف بداقی غلیظی از لب‌هایش سرازیر بود . انقباض عضلات معده نیز شروع شده بود و

بچه بسیار مریض بنظر میرسید .

کینوکنار همسرش زانو زد و گفت: "پس دکتر می دانست " . و این مطلب را همانقدر که برای همسرش گفته بود، برای خود نیز می گفت ، چرا که ذهن او خشک و مظنون بود و او گرد سفیددکتر را بیساز می آورد. جوآنا در حالی که شیون میکرد تن خود را از این سو به آن سفر نوسان می داد و ترانهء کوچک خانواده را به خیال اینکه می تواند خطرا دور براند، زمزمه میکرد . و بچه در بئل او به خود می پیچید و استفراغ میکرد . حالا در وجود کینوعدم اعتماد وجود داشت و موسیقی شیطانی در ذهن او می تپید و تقریبا " ترانهء جوآنا را دور می راند . دکتر کیک شکلاتی خود را تمام کرد و داشت ذرات کوچک افتاده شدهء کیک شیرین را بر می داشت و به دهان می گذاشت . او انگشتانش را با یک دستمال سفره تمیز کرد، نگاهی به ساعتش افکند ، برخاست و کیف کوچکش را برداشت .

خبر بیماری بچه به سرعت در میان خانه های پوشالی پیچید ، زیرا بیماری دومین دشمن مردم فقیر، بعد از گرسنگی است . و بعضی بابه آرامی می گفتند: "می بینی دوست من ، خوشبختی تلخکامی می آورد " و سری تکان می دادند ، بر می خاستند و به سوی خانهء کینو می رفتند . همسایگان در حالی که بینی خود را با پنو پوشانده بودند ، با گامهای تند و کوتاه از میان تاریکی گذشتند و دوباره در خانهء کینو



از دحام کردند. خیره شدند و با حالتی غم انگیز اظهار نظرهای کوچکی میکردند و می گفتند که آیا باید این حادثه ناگوار در زمان شادمانی اتفاق بیفتد. آنها می گفتند :

" همه چیز دست خداست. " پیرزنان ، کنار جوآنا چمباتمه می زدند و سعی میکردند اگر می توانند به جوآنا کمک بکنند ، و اگر نمی توانند آرام بگیرند و بنشینند .

سپس دکتر در حالی که پیشخدمتش به دنبال او می آمد به درون خانه شافت. او پیرزنان را چنان که گوئی جوجه اند به اطراف پراکند. او بچرا گرفت معاینه کرد و سرش را لمس کرد گفت : " سم تاثیر خودش را گذاشته است ، فکر میکنم که بتوانم از پس آن برآیم ، من نهایت سعی خودم را میکنم . " او آب خواست و در یک فنجان آب ، سه قطره آمونیا چکاند و دهان بچه را کاملا " گشود و آنرا در حلقش ریخت . بچه خرخری کرد و تحت مداوای دکتر جمیع کشید و جوآنا داشت با چشمانی از تعجب گرد شده به او نگاه میکرد . دکتر همینطور که مشغول بود گفت از "خوشحی شما ، من در باره سم عقرب اطلاعاتی دارم . " و شانه هایش را بالا انداخت تا نشان دهد که چه اتفاقی ممکن بود بیفتد .

ولسی کینو مزنون بود و نمی توانست چشم خود را از کیف باز شده دکتر و بطری پودر سفیدی که در آن وجود داشت ، برگرداند .  
رفته رفته انقباض عضلانی فرو نشست و بچه زیر دستهای دکتر آرام

گرفت. و سپس کویوتیتو عمیقاً " آهی کشید و به خواب رفت ، چرا که در اثر استفراغ کردن ، خیلی خسته شده بود .

دکتر، بچه را در میان بازوان جوآنا گذاشت و گفت . " حالا حالش خوب خواهد شد ، من در مبارزه با سم پیروز شدم . " و جوآنا باحالت ستایش به او نگاه کرد .

دکتر در حالی که داشت کیفش را می بست گفت . " کی می توانی صورت حساب خود را پرداخت کنی ؟ " او این موضوع را با حالتی محبت آمیز گفت .

کینو جواب داد . " وقتی که مرواریدم را فروختم پول را به تو پرداخت میکنم . "

دکتر با علاقمندی پرسید . " تو یک مروارید داری ؟ یک مروارید خوب ؟ "

و سپس همسایگان همصدا چنین گفتند . " اوبزرگترین مروارید جهان را پیدا کرده است . " آنجا انگشت اشاره و شصت خود را بهم جسیباندند . تا نشان بدهند که مروارید به چه اندازه بزرگ است .

آنها با هم خروش برداشتند . " کینو مردی ثروتمند می شود . هرگز کسی چنین مرواریدی ندیده است "

دکتر با تعجب نگاهی کرد و گفت . " من در باره آن شنیده ام . آیا این مروارید را در جای امنی نگاهداری میکنی ؟ شاید مایل باشی که من

آنها در گاوصندوق خود نگاه داریم؟" در آن موقع چشمان کینوزل زدند و گونه‌هایش سفت گشتند و گفت: "من آنها در جای امنی گذاشتم، فردا آنها خواهم فروخت و سپس پول تو را خواهم پرداخت."

دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و چشمان مرطوبش کینو را کاملاً زیر نظر داشت. او می‌دانست که مروارید را در جایی در همین اطاق دفن کرده‌اند و فکر میکرد که کینو ممکن است به جایی که آن را چال کرده است نگاهی بیندازد. بنابراین گفت: "برای تو یک شرمندگی خواهد بود اگر قبل از اینکه بتوانی به فروشش برسانی، آنها از تو بدزدند." و پس از آن دید که چشمان کینو به طور غیر ارادی به جایی که مروارید را در گوشه اطاق جگنی دفن کرده بود، لغزید.

وقتی که دکتر رفت و تمام همسایگان با اکراه به خانه‌هایشان بازگشتند،

کیبو در کنار دعالی‌های افروخته کمی که در اینساز و در آنساز جمباتمز دوینصدای شب‌گوش فراداد. به‌صدای آب‌سوزی و تراش‌چسب‌ساحل و سگ‌هایی که از دور دست یارس میگردند و بسای سیمی که از میان پوشال‌های سقف خانه جگنی عبور میکرد و به‌کنکری آهسته‌آهسته می‌رفت. در خانه‌های خودشان در دجکده‌کوش فرا داد. زیرا این وقت هر تمام طول شب بدون سروصدا خوابشان نمی‌برد. آنها در طول شب دست‌ناریندار می‌شوند، کمی با هم گفتگو میکنند و سپس دوباره به خواب می‌روند. بعد از چند لحظه کینو از جای برخاست و به دم در خانه‌اش رفت.

او بوی نسیم را استشمام کرد و به هر نوع صدای مرموز یا خزیدن در بیرون از خانه گوش فرا داد و چشمانش تاریکی را جستجو کردند ، چرا که شیطان در سراو بمصدا درآمده بود و اونگران بود و می ترسید . بعد از آنکه فراخنای شب را با حواس خود کاوش نمود به جایی که مروارید را در کنج اطاق چال کرده بود رفت و آنرا دوباره حفر نمود و مروارید را بیرون آورد و گودال کوچکی در زیر تشک خواب خود حفر کرد و مروارید را دفن نمود و روی گودال را دوباره پوشاند .

و جوآنا که کنار اجاق نشسته بود با چشمانی پرسشگر او را نظاره میکرد ، و وقتیکه مروارید دفن شد ، پرسید . " از چه کسی می ترسی ؟ " کینو بدنبال یک جواب درست در ذهنش جستجو کرد و بالاخره گفت . " از هر کسی . " و او حس کرد که یک کفه سنگین صدف به رویش کشیده شده است .

بعد از مدتی آنها کنار هم روی تشک دراز کشیدند و جوآنا آن شب بچه را در ننویش نگذاشت ، بلکه سرش را روی نازوی خود قرار داد و شال خود را روی او کشید . و آخرین نور موجود در اخگرهای زیر خاکستر اجاق خاموش شد .

ولی مغز کینو حتی در طول خواب می سوخت . و او در خواب دید که کویوتیتو می تواند بخواند ، یکی از افراد ملت او می توانست حقایق امور را برای آنها بگوید . و در رویای خود دید که کویوتیتو از روی

کتابی به بزرگی یک خانه میخواند. حروف این کتاب به بزرگی سگها بودند و کلمات بر روی صفحات کتاب می‌تاختند و بازی می‌کردند و همراه با تاریکی، موسیقی ترانه‌شیطان دوباره به ذهن او راه یافت، و کینو در خواب به خود پیچید، وهنگامی که او در خود پیچید، جوآنا چشمان خود را در تاریکی گشود. و پس از آن کینو از خواب بیدار شد. در حالی که موسیقی ترانه‌شیطان در او نبضان داشت و او در حالی که گوشه‌هایش را در تاریکی تیز کرده بود، دراز کشید.

سپس از گوشه‌خانه صدای بسیار آهسته‌ای که به سادگی ممکن بود آنرا یک خیال تصور کرد، شنیده شد. تلاشی آهسته و نهانی، تماس پا روی خاک و تقریبا "خس خس غیر قابل شنیدن نفس‌زدنی مهار شده. کینو نفسش را حبس کرد و گوش فرا داد و دانست که هر آنچه در تاریکی خانه‌اش وجود دارد نیز نفسش را حبس کرده است تا گوش فرادهد. چند لحظه‌ای ادا "صدایی از گوشه‌خانه جگنی شنیده نشد. سپس کینو فکر کرد که او در خیال صدا را شنیده‌است. ولی دست جوآنا برای باخبر کردن او از خطر به روی سینه‌اش خیزید و صدا دوباره شنیده شد. صدای پا روی خاک خشک و خراشهایی که انگشتان روی خاک ایجاد میکردند.

وحالا ترسی وحشی بر قلب کینو موج زد و همراه با ترس،

خشم مستولی شد، همچنانکه همیشه اینطور است. دست کینو به گریبانش خزید، بجائیکه چاقوی او به ریسمانی آویخته بود، و سپس همچون گریه‌ای خشمگین از جا پرید و در حالیکه غرش میکرد و ضرباتی بسوی چیزی که میدانست در تاریکی، در کنج اتاق قرارداد حواله میداد به روی او جهید. او پارچه‌ای را حس کرد. ضرباتی با چاقویش به آن زد، و آنرا گم کرد و از دست داد، و دوباره ضربه زد و حس کرد که چاقویش از پارچه عبور نمود و فرو نشست و سپس ضربه‌ای به سرش خورد و برق از سرش پرید و درد در آن منفجر شد. صدای دویدنی با گامهای کوتاه را بسوی در شنید و بعدگامهای دویدن تند برای چند لحظه شنیده شد، و سپس سکوت همه جارافرا گرفت.

کینو حس کرد که خون گرم از پیشانی‌اش جاری شده است و توانست صدای جوآنا را که فریاد میزد "کینو، کینو." بشنود. در صدای جوآنا وحشتی وجود داشت. سپس سرما، بهمان سرعتی که خشم براو چیره شده بود، براو مستولی گشت و گفت. "حالم کاملاً خوب است، آن شخص رفته است."

او کورمال کورمال راه خود را تا تشک خواب پیدا کرد. جوآنا قبلاً مشغول روشن کردن آتش شده بود. او زغال فروزانی را از زیر خاکستر بیرون آورد و قطعات کوچکی از پوست ذرت را روی آن تکه تکه کرد و شعله کوچکی بادمیدن و بوسیله پوست و پوشال ذرت

بوجود آورد ، بنحوی که باریک‌های از نور در میان کلبه رقصیدن گرفت . و سپس جوآنا از یک نهانگاه یک قطعه شمع کوچک وقف شده بیرون آورد و با شعله آتش آنرا روشن نمود و روی سنگ اجاق بطور عمودی قرارش داد . او انتهای شالش را در آب فرو برد و خون را از پیشانی ضربه خورده کینو پاک کرد . کینو گفت . " چیزی نیست . " ولی چشمانش و صدایش سخت و خشک بودند و نفرتی سرد و فزاینده در وجود او رشد مییافت .

حالا فشار و کشتی که در وجود جوآنا غلیان داشت ، بالا آمد و لبه‌های نازک شدند و باتندی فریاد زد . " این چیز ، شیطانی است . این مروارید مثل یک گناه است . ما را نابود خواهد کرد . " و صدایش بلرزه افتاد و گفت . " آنرا دور بینداز کینو . بیا آنرا با سنگ بشکنیم بیا آنرا در جایی دفن کنیم و جایش را فراموش نمائیم . بیا آنرا به دریا بیفکنیم . او با خود اهرمن را آورده است . کینو ، همسر ، این مروارید ما را نابود خواهد کرد . " و در نور آتش لبان او و چشمانش همراه با ترس او جان گرفته بودند .

ولی چهره کینو آرام بود و ذهن و اراده اش نیز مستحکم و ثابت بودند . کینو گفت . " این تنها شانس ماست ، پسر ما باید به مدرسه برود . او باید کوزهای را که ما در آن گرفتاریم بشکند . "

جوآنا گفت . " این مروارید ما را نابود میکند ، حتی پسرمان را . "

کینو گفت. " هیس، بیش از این حرف نزن. صبح مروارید را خواهیم فروخت و سپس شیطان از ما دور خواهد شد و تنها چیزهای خوب بجا خواهند ماند. همسرم، حالا ساکت باش." چشمان سیاه او به آتش کوچک اخم کرد و خیره شد و برای اولین بار فهمید که چاقو هنوز در دستش قرار دارد، او تیغه آنرا بالا گرفت و به آن نظر افکند و خط باریکی از خون را روی تیغه پولادین دید. چند لحظه‌ای دودل بود که تیغه را با شلوارش پاک کند ولی بعداً آنرا در خاک فرو برد و تمیزش کرد.

خروسهای دور دست شروع به خواندن کردند و هوا تغییر نمود و سپیده‌دمان از راه میرسید. باد صبحگاهی بر سطح آب خلیج چین می-

انداخت و در میان درختان مانگروو زمزمه کنان میگذشت و امواج کوچک با ریتمی فزاینده بر ساحل قلوه سنگی ضربه میزدند. کینو تشک خواب را بلند کرد و مرواریدش را از گودال بیرون آورد و آنرا در پیشروی خود نهاد و به آن خیره گشت.

زیبایی مروارید، در نور شمع کوچک، سوسو کنان چشمک میزد و ذهن او را با زیبایی خود میفریفت. چنان دوست داشتنی و آنچنان نرم بود که موسیقی مروارید از آن زمزمه میکرد - موسیقی عهد و پیمان و شادمانیش، موسیقی تضمین آینده‌اش، تضمین آسایش و امنیت. شفافیت



گرم آن ، قول نوش داروئی را بر علیه بیماری میداد و دیواری بر علیه توهین و ناسزا می کشید . این مروارید در را به روی گرسنگی می بست . و همچنانکه به مروارید خیره شده بود ، چشمانش نرم شدند و چهره اش آرامش یافت . او میتواندست تصویر کوچک شمع موقوفه را که روی سطح نرم مروارید منعکس شده بود ببیند و او دوباره در گوشه اش موسیقی دوست داشتنی ترانه زیر دریا را شنید ، نوای نور سبز افشان عمق دریا را شنید . جوآنا که مخفیانه به او نگاه میکردید که لبخند میزند و بخاطر اینکه آن دوازبعضی لحاظ یک چیز واحد بودند و یک منظور و مقصود داشتند ، او نیز خندید .

آنها روز را با امید شروع کردند .

# فصل ۴

روشی که یک شهر کوچک جریان مسیر خود و تمام واحدهایش را حفظ میکند شگفت انگیز است. اگر هر فرد مرد و زن، کودک و بچهای به روشی شناخته شده عمل کند و خود را راهبری نماید و هیچ دیواری را نشکند و با هیچ کس فرق نداشته باشد و هیچ راه دیگری را تجربه نکند و بیمار نشود و آسودگی و آرامش ذهنی یا جریان بی وقفه و مداوم شهر را به خطر نیندازد، آن موقع است که آن واحد میتواند ناپدید شود و هرگز سخنی در باره او شنیده نشود. ولی فرض کنیم مردی از طرز فکر معمول یا الگوهای شناخته شده و مورد اعتماد پاران فراتر بگذارد و اعصاب مردم شهر با حالتی عصبی بهزنگ

در آید و ارتباطات بر روی خطوط اعصاب شهر به جریان بیفتد، آنگاه هر واحدی در ارتباط با کل قرار میگیرد.

بنابراین در شهر "لاپاز"، صبح زود در تمام شهر، همه میدانستند که آن روز، کینو مرواریدش را بفروش خواهد رساند. این موضوع را همه در میان همسایگان کلبه‌های جگنی، میان صیادان مروارید، بین صاحبان چینی مغازه‌های خوار و بار فروشی و در کلیسا همگی این را میدانستند چرا که پسران آواز خوان محراب کلیسا نیز در باره آن پچ‌پچ میکردند. صحبت در باره آن به میان راهب‌های کلیسا نیز خزید، گدایان جلو کلیسا در باره آن صحبت میکردند، زیرا آنها در آنجا ایستاده بودند تا عشری از اولین میوه‌های این خوشبختی را بگیرند. پسران کوچک با هیجان از آن خبر داشتند و بسیاری از خریداران مروارید نیز از این موضوع با اطلاع بودند و هنگامیکه روز فرا رسید، در حجره‌های خریداران مروارید هر کدام از آنها با سینی کوچک پوشیده از مخمل سیاهش بتنهایی نشسته بود و هر کدام از آنها با نوک انگشتان خود مرواریدها را به اطراف می‌غلطاند و سهم خود را در این تصویر، در نظر داشت.

مردم فکر میکردند که خریداران مروارید افرادی بودند که هر کدام برای خودکار میکردند و برای مرواریدها تیکه غواصان برای فروش می‌آوردند، برعلیه همدیگر پیشنهاد قیمت بیشتر میدادند. و زمانی نیز

این چنین بودماست. ولی این روش، روشی بیهوده بود، چرا که اغلب درهیجان پیشنهاد مزایده، قیمت برای یک مروارید عالی، قیمت بسیار زیادی به غواص پرداخت میشدماست. اینکاریک و لخرجی گزاف بود و نمیبایست ادامه یابد. حالا فقط یک خریدار مروارید با دستهای بسیار وجود داشت و مردانی که در حجره های خود منتظر کینو نشسته بودند، میدانستند که چه قیمتی پیشنهاد خواهند داد، و تا چه حدی قیمت را بالا خواهند برد و هر کدام از آنها چه روشی را مورد استفاده قرار خواهد داد. و اگرچه این مردان چیزی بیشتر از حقوق خود سود نمی بردند. هیجانی در میان این خریداران مروارید بوجود آمد، چرا که در هر شکاری هیجان وجود دارد. و اگر وظیفه، یک مرد شکستن قیمت و پائین آوردن آن باشد پس او با شکستن قیمت تا حداکثر ممکن، شادمانی و رضایت خود را بدست خواهد آورد. چرا که هر مردی در جهان با نهایت توانایی خود عمل میکند، و هیچکس از بهترین تلاش او، کمتر عمل نخواهد کرد و هیچکس اهمیتی نخواهد داد که او درباره، موضوع چه فکری خواهد کرد. کاملاً" جدا از هر پاداشی که آنها ممکن بود بدست آورند، و سوا از هر کلمه، ستایش آمیزی که بشنوند، و جدا از هراتقای مقامی که پیدا کنند، او یک خریدار مروارید است، و بهترین و شادترین خریدار مروارید کسی است که با نازل ترین قیمت

مروارید را خریداری کند.

آن روز صبح خورشید زرد و داغ بود و رطوبت را از مصب رود و از خلیج بیرون میکشید و همچون تکه‌هایی درخشان در هوامیآویخت. بنحویکه هوانوسان میکرد و دید غیر واقعی بود. منظرهای دره‌ها آویخته بود که از شمال شهر دیده میشد - تصویر رشته کوهی که بیش از دوپست مایل دورتر قرار داشت و شیب‌های رفیع این رشته کوه‌ها کاج پوشیده شده بودند و قلعه سنگی بزرگی بر فراز این ردیف‌درخت برخاسته بود.

و صبح آن روز قایق‌های بادبانی بر روی ساخل صف بسته بودند، غواصان برای غوطه‌وری در جستجوی مروارید نرفته‌بودند، چراکه هنگامیکه کینو برای فروش مرواریدش میرفت، حوادث بسیار زیاد و چیزهای دیدنی خیلی زیادی، وجود میداشت.

در کلبه‌های جگنی کنار ساحل، همسایگان کینو صبح خیلی زود صبحانه‌هایشان را خوردند و درباره اینکه اگر آنها این مروارید را پیدا کرده‌بودند، چه میکردند، به گفتگو پرداختند. مردی گفت که او آنرا بعنوان هدیه‌ای به پدر مقدس شهر رم (پاپ)، تقدیم میکرد. دیگری گفت که برای نجات ارواح خانواده‌اش در طول هزاران سال، او را ادعیه و دعای خیر از کشیش خریداری خواهد کرد. آن دیگری فکر کرد که پول را خواهد گرفت و آنرا بین فقرای شهر "لاپاز" تقسیم خواهد کرد. و

چهارمی در بارهٔ تمام چیزهای خوبی که یک شخص میتواند با پول مروارید انجام دهد اندیشید، تمام صدقه‌ها، سودها، و تمام راههای نجاتی که یک شخص در صورت داشتن پول میتواند تدارک ببیند، فکر کرد. تمام همسایگان امیدوار بودند که ثروت ناگهانی باعث عوض شدن کینو نشود، یک پولدار آنچنانی از او نسازد؛ اعضای شیطانی حرص و نفرت و سردی را به او پیوند نزنند. چرا که کینو مردی بسیار دوست داشتنی بود؛ شرم آور بود اگر مروارید او را نابود کند. آنها گفتند: "چه تاسف‌بار است اگر این مروارید، آن همسر خوب، جوآنا را و آن بچهٔ زیبا، کویوتیتو را وسایر بچه‌هائیکه در راه بودند، همه را نابود کند."

برای کینو و جوآنا آن روز صبح بهترین صبح زندگیشان بود و فقط باروزی که بچه دنیا آمد قابل مقایسه بود.

امروز روزی بود که تمام روزهای دیگر نظم و ترتیب خود را از آن می‌گرفتند. بنابراین آنها خواهند گفت: "این موضوع دو سال پیش از اینکه مروارید را به فروشیم اتفاق افتاد." یا خواهند گفت: "این موضوع شش هفته بعد از این که مروارید را فروختیم اتفاق افتاد." جوآنا که متوجه این موضوع بود به وزش‌بادها دقت کرد و کویوتیتو را با لباسهائیکه برای غسل تعمیدش فراهم کرده بودند، پوشاند، لباسهائیکه در زمان غسل تعمید پول خریدشان وجود داشت. جوآنا موهابش را

شانه کرد و آنها را بافت و انتهای دو گیش را با دو تکه روبان کوچک قرمز گره زد و دامن و جلیقه، روز عروسی اش را پوشید. هنگامیکه آنها حاضر شدند، خورشید یک چهارم آسمان را طی کرده بود. لباسهای سفید و مستعمل کینو، اقلاً " تمیز بودند، و امروز آخرین روزی بود که او لباس کهنه می پوشید؛ چرا که فردا یا حتی امروز بعداز ظهر، لباسهای نوی خواهد خرید.

همسایگان نیز که داشتند از میان شکافهای خانههای جگنی خود، در خانه کینو را می پائیدند، لباس پوشیده و آماده بودند. در آنها هیچ نوع خودآگاهی در مورد ملحق شدنشان به کینو و جوانا برای فروش مروراید وجود نداشت. اینطور استنباط میشود که فروش مروراید یک لحظه تاریخی است، اگر آنها نروند، دیوانه خواهند بود. نرفتن آنها همچنین علامت عدم دوستی است.

جوانا شال سرش را با دقت پوشید، او یک انتهای دراز شال را زیر آرنج راست خود پیچاند و آنرا به دست راست خود بنحوی گره زد که زیر ساعتش یک تنوی آویخته درست کرد، و در این ننو کویونیتو را قرار داد. او را بنحوی در داخل ننو گذاشت که بتواند همه چیز را ببیند و شاید بیاد بیاورد. کینو کلاه حصیری بزرگش را بر سر نهاد و با دست خود آنرا لمس نمود تا ببیند که آیا آنرا بطور مناسبی بسر گذاشته است یا نه، بنحویکه نه در عقب ونه در طرفین سرش، مثل

کینو موافقت کرد و گفت. " خیلی هم باید مراقب بود. "  
خوآن توماس گفت. " ما که نمیدانیم در سایر جاها قیمت‌های  
پرداخت شده برای مروارید چقدر است. اگر ندانیم که خریداران  
مروارید، درجا‌های دیگر با فروش مرواریدهای ما چقدر بدست می-  
آورند چطور میتوانیم بفهمیم که قیمت مناسب چیست؟ "  
کینو گفت. " درست است، ولی ما چطور میتوانیم اینرا بدانیم؟  
ما اینجا هستیم نه آنجا. "

همینطور که آنها بسوی شهر ره می‌سپردند جمعیت پشت سر آنها  
بیشتر میشد و خوآن توماس، در حالت عصبی کاملی به سخنان خود  
ادامه داد و گفت. " کینو، قبل از اینکه تو به دنیا بیایی، پیرمردهای  
ما راهی اندیشیدند تا از فروش مرواریدهای خود پول بیشتری بدست  
آورند. آنها فکر کردند که اگر نماینده‌ای از میان خود داشته باشند  
تا تمام مرواریدها را به پایتخت ببرد و بفروش برساند و تنها سهم  
خود را از سود بردارد، بهتر خواهد بود. "

کینو سرش را تکان داد و گفت. " میدانم، فکر خوبی بود. "  
خوآن توماس گفت. " بنابراین آنها چنین مردی را انتخاب کردند  
و مرواریدها را در یکجا جمع نمودند و او را روانه ساختند. ولی  
هرگز دوباره از او خبری شنیده نشد و مرواریدها از دست رفتند.  
سپس آنها مرد دیگری را برگزیدند و روانه‌اش ساختند و دوباره از او



خبری شنیده نشد. و بنابراین آنها آن شیوه را بکلی رها کردند و بشیوه قدیمی باز گشتند.

کینوگفت. " میدانم، از پدرمان شنیدم که راجع به آن صحبت میکرد. فکر خوبی بود، ولی مخالف دین بود و پدر روحانی این موضوع را خیلی روشن تشریح کرد. از دست دادن مرواریدها مجازات کسانی بود که میخواستند جایگاه خود را ترک کنند. و پدر روحانی برای ما روشن کرد که هر مرد و زنی همانند سربازی است که خداوند برای نگهبانی یک قسمت از کاخ کیهان ارسال میدارد. و بعضی از این - سربازان روی باروی قلعه قرار دارند و بعضی دیگر خیلی دورتر، در تاریکی میان دیوارها. ولی هر سربازی باید نسبت به محل نگهبانی خود وفادار بماند و نباید به اطراف گریز بزند و گرنه کاخ کیهان از جانب حمله کنندگان جهنم در خطر قرار میگیرد.

خوان توماس گفت. " من شنیده‌ام که او این خطابه را ایراد کرده‌است، او هر سال این خطابه را ایراد میکند.

آن دو برادر، همچنانکه در کنار هم قدم میزدند، چشمانشان را کمی تنگ کرده بودند، همچنانکه پدر بزرگهایشان و اجدادشان بمدت چهارصدسال اینکار را کرده بودند، از وقتی که بیگانگان برای اولین بار با مباحثات کشیش‌ها و گفتگوهای سیاسی بسر زمین آنها آمدند و سپس نیروی باروت به پشتیبانی از آنها وارد شد، افراد ملت او چشمانشان را

تنک میکردند. و در طول چهار صدسال، ملت کینو، تنها یک دفاع را آموخته بود. تنک کردن شکاف چشمان و برهم فشردن خفیف لبها و کناره گیری از مهاجمین را هیچ چیزی نمیتوانست این دیوار را در هم بشکند و آنها همگی نمیتوانستند در درون این دیوار برجای بمانند. انبوه راه پیمایان، موقر و سهمگین راه میپمود، چرا که آنها اهمیت این روز را حس میکردند و تمام کودکانی که تمایلی به نزاع جیغ کشیدن، فریاد زدن، کلاه همدیگر را دزدیدن و موهای یکدیگر را برهم زدن داشتند، توسط بزرگترهایشان به سکوت وادار میشدند. اهمیت این روز چنان بود که یک پیرمرد برای دیدن فروش مروارید، روی شانه های قوی برادرزاده اش سوار شده و آمده بود. انبوه را پیمایان کلبه های جگنی را ترک کرده و وارد شهر ساخته شده از سنگ و گچ شدند، بجائیکه خیابانها کمی عریض تر بودند و پیاده روهای باریکی در کنار ساختمانها قرار داشت. مثل دفعه قبل، گدایان هنگامیکه آنها از کنار کلیسا میگذشتند، به آنها پیوستند، بقالها، همچنانکه آنها از کنار مغازه هایشان میگذشتند، به آنها نگریستند، رستورانهای کوچک از مشتری خالی شدند و صاحبان آنها در رستورانها را بسته و همراه آنها براه افتادند. خورشید نور خود را بر کف خیابانهای شهر فرو میکوبید و حتی سنگهای کوچک، روی زمین سایه می انداختند.

خبر نزدیک شدن انبوه راه پیمایان در پیشاپیش آن رهسپار بود،

و خریداران مروارید در حجره‌های تاریک و کوچک خود شق و رق نشستند و هوشیار شدند. آنها اوراقی را بیرون کشیدند تا هنگامیکه کینو ظاهر میشود، بتوانند خود را مشغول کار نشان دهند. آنها مرواریدهای خود را روی میزهایشان نهادند، چرا که خوب نیست، اجازه دهیم که مرواریدی کم بها، در کنار مرواریدی زیبا دیده شود. و خبر زیبایی مروارید کینو به آنها رسیده بود. حجره‌های خریداران مروارید در خیابانی باریک کیپ هم قرار داشتند و پنجره‌های آنها شبکه‌بندی شده بود بنحویکه تخته‌های باریک چوبی نور را می‌شکست، و تنها سایه روشنی خفیف وارد دکانهای آنها میشد.

مرد تنومند بیحالی در یک حجره در انتظار نشسته بود. چهره‌اش پدرا نه و مهربان بود و چشمانش بطور دوستانه‌ای برق میزدند. او زودتر از همه صبح بخیر میگفت و دست دیگران را با آب و تاب میفشرد، مردی شوخ‌طبع که تمام جوک‌ها را میدانست و با اینحال در جوار اندوه نیز می‌پلکید، چرا که در بین یک خنده، او میتوانست مرگ عمه‌اش را بیاد بیاورد و از اندوه از دست دادن عمه اتان، چشمانش با اشک مرطوب شوند. او امروز صبح، گلی در گلدان روی میزش نهاده بود، تنها یک گل ختمی قرمز رنگ، و گلدان را در کنار سینی پوشیده شده با مخمل سیاه راهراهی که مرواریدها را در آن نهاده بود، در جلو خود قرار داده بود. او صورت خود را تا ریشه موهایش تراشیده بود.

دستانش تمیز بودند و ناخنهایش براق. در مغازه‌اش را کاملاً " به‌روی صبح گشوده بود، و همچنانکه نفس میکشید، آهنگی را در گلو ززمه میکرد، در همان حال با دست راست خود مشغول تردستی با یک سکه بود. او سکه‌ای را روی بند انگشتان خود می‌غلطاند و باعث میشد که گاهی بیدار و گاهی ناپدید شود، آن را به چرخ میانداخت تا برق، بزند. سکه در نظر می‌آمد و بهمان سرعت از نظر ناپدید میشد، و آن مرد حتی به عملیات خود نیز نگاه نمیکرد. انگشتان او اینکار را بطور مکانیکی و دقیق انجام میدادند، در حالیکه آن مرد در گلو ززمه میکرد و از در بیرون را می‌پایید. سپس او صدای کوبش‌های ازدحام در حال نزدیک شدن را شنید و انگشتان دست راست او سریعتر و سریعتر بکار تردستی با سکه پرداختند تا اینکه اندام کینو چهار چوب در را پرکرد، سکه برقی زد و ناپدید شد.

مرد تنومند گفت: " صبح بخیر دوست من، چکار میتوانم برایت

بکنم؟ "

کینو در تاریکی داخل مغازه کوچک چشمانش خیره شد، چرا که چشمانش در اثر نور خیره‌کننده بیرون تحت فشار قرار داشتند. ولی چشمان خریدار همچون چشمان یک شاهین، ثابت، بیرحم و بدون پلک‌زدن شده بودند، در حالیکه بقیه صورتش لبخندی خوش‌آمدگویانه میزد. و دست راست او در پشت میز بطور مخفیانه با سکه‌بازی میکرد.

کینو گفت. " من یک مروارید دارم. " وخوان توماس کنار او ایستاد و با صدای " اِهِن " کوچکی موجودیت خود را اعلام داشت . همسایگان از اطراف درگاه مغازه سرک میکشیدند و صفی از پسرهای کوچک از میله‌های پنجره با دست و پا ، خود را بالا کشیده بودند و از میان پنجره به داخل اتاق نگاه میکردند. پسرهای کوچک زیادی نیز در حالیکه روی دست و زانوهای خود نشسته بودند، صحنه را از اطراف ساقهای کینو تماشا میکردند .

خریدار گفت: " تو یک مروارید داری، گاهی اوقات یک مرد دوازده مروارید میآورد. خوب، مرواریدت را بده ببینم. ما آنرا ارزیابی میکنیم و بهترین قیمت را در ازای آن بتو خواهیم داد. " و انگشتانش بطور شدیدی با سکه به بازی پرداخت. حالا کینو بطور غریزی تاثیرات نمایشی خود را روی او میدانست. او به آهستگی کیف چرمی را بیرون آورد، و از درون آن قطعه چرم نرم و کتیف پوست آهورا بیرون کشید و مروارید بزرگ را به داخل سینی پوشیده شده با مخمل سیاه غلطاند. و فوراً " چشمانش را به چهره " خریدار دوخت . ولی در چهره او هیچ علامت، هیچ حرکت و هیچ تغییری بوجود نیامد، اما دستی که پشت بساط مخفی بود، دقت خود را در بازی با سکه از دست داد. سکه از روی یک بند انگشتش لغزید و در سکوت به پیش بند خریدار فرو لغزید. و انگشتان پشت میز خمیده شدند و

مشت گشتند. و قتیکه دست راست از پنهانگاش بیرون آمد، انگشت اشاره دستش مروارید بزرگ را لمس کرد، آنرا روی مخمل سیاه غلطاند، انگشت شصت و انگشت اشاره مروارید را برداشت و نزدیک چشم خریدار آورد و آنرا در هوا چرخاند.

کینو نفس خود را حبس کرد و همسایگان نفس خود را حبس کردند و زمزمه‌ای از جلوبه عقب جمعیت حرکت کرد.

" او آنرا بررسی میکند - هنوز هیچ قیمتی ذکر نشده است آنها هنوز به قیمت گذاری نرسیده‌اند."

دست فروشنده برای آنها یک شخصیت شده بود. دست او مروارید بزرگ را در سینی غلطاند، با انگشت اشاره بصورت تحقیر آمیزی ضربهای به مروارید زد و بر چهره خریدار حالتی غم انگیز و لبخندی اهانته آمیز ظاهر شد. و گفت.

" متاسفم دوست من. " و شانه‌هایش را اندکی بالا انداخت که

نشان دهد بدبختی کینو تقصیر او نیست.

کینو گفت: " این مروارید بسیار ارزشمند است."

انگشتان خریدار بنحوی مروارید را پس زد که بالا جست و به نرمی از کناره‌های سینی مخملی به وسط آن غلتید.

خریدار گفت. " آیا تو هرگز چیزی در باره طلای بدلی شنیده‌ای،

این مروارید مثل آن طلای گول زننده است. این مروارید خیلی بزرگ

است. چه کسی آنرا از ما خواهد خرید؟ هیچ بازار فروشی برای چنین چیزهایی وجود ندارد. این مروارید فقط تحفه‌ای کنجاوی برانگیز است. متاسفم. تو فکر کردی که این مروارید چیز با ارزشی است، در حالیکه این مروارید فقط یک تحفه کنجاوی برانگیز است."

چهره کینو ارغوانی شد و نگران گشت و فریاد زد:

"این بزرگترین مروارید جهان است، هرگز کسی چنین مرواریدی ندیده‌است."

خریدار گفت. "برعکس، این مروارید بزرگ است و زشت. بعنوان یک تحفه جالب توجه‌است، بعضی از موزه‌ها شاید آنرا برای قراردادانش در مجموعه صدفهایشان، بخرند. من میتوانم هزار پزوس درازای آن بدهم."

چهره کینو تیره و تار شد و خطرناک بنظر رسید و گفت:

"این مروارید پنجاه هزار پزوس می‌ارزد، اینرا میفهمی. تو میخواهی مرا فریب بدهی."

و خریدار شنید که بعد از شنیدن قیمت پیشنهادی او غرغر خفیفی در میان جمعیت پیچید. و خریدار لرزش خفیف ناشی از ترسی درخود حس کرد.

او بسرعت گفت. "مرا سرزنش نکنید، من فقط یک ارزیاب هستم.

از دیگران بپرسید. به حجره‌های آنها بروید و مروارید خود را نشان

دهید- یا بهتر است آنها را با اینجا بیاورید، بنحویکه بتوانید ببینید که هیچ نوع تبانی وجود ندارد. او صدا زد. " پسر"، و هنگامیکه پیشخدمت او از درِ پشتی مغازه نگاه کرد گفت: " پسر، برو به فلانی و بهمانی و بیستاری بگولطف کنند بیایند اینجا، و به آنها نگو که چرا. فقط بگو که ممنون میشوم اگر بیایند." و دست راست او پشت میز رفت و سکه دیگری از جیبش بیرون کشید و در میان بندهای انگشتش به پس و پیش غلطانده شد.

همسایگان کینو با همدیگر به زمزمه پرداختند. آنها از چنین چیزی نگران شده بودند. مروارید بزرگ بود ولی رنگ عجیبی داشت. آنها از اول به چنین مرواریدی مظنون شده بودند. آخر از همه یک هزار پزوس چیزی نبود که دور افکنده شود. این پول برای مردی که هیچ ثروتی نداشت، ثروتی قابل ملاحظه بود. و فکر کنید که کینو یک هزار پزوس را میگرفت. فقط در ظرف یکروز هیچ چیزی از آن نمی ماند.

ولی کینوسر سخت و مستحکم شده بود. او خزیدن تقدیر را حس کرد، حلقه زدن گرگها را، دور زدن کرکسها را بر فراز سرش حس کرد. او شیطان را که در پیرامونش دَلَمه بسته بود حس کرد و از محافظت خود در برابر آنان ناتوان بود. او در گوشهای خود موسیقی شیطانی را شنید. و روی مخمل سیاه، مروارید بزرگ میدرخشید



بنحویکه خریدار نمیتوانست چشم از آن برگیرد.

جمعیت جلودر مغازه به نموج افتاد، از هم شکسته شد، و سه خریدار مروارید را از میان خود راه دادند. حالا جمعیت ساکت بود، میترسید یک کلمه از گفتگوی آنها را از دست بدهد یا بدیدن یک ژست و حالت بیانگر چهره آنها موفق نشود. کینو ساکت و مراقب بود. فشار کمی را بر کمر خود حس کرد، برگشت و نگاهی به چشمان جوآنا انداخت، و هنگامیکه از چشمان او نظر برگرداند تجدید قوا کرده بود.

خریداران بهمدیگر نگاه نمیکردند و به مروارید هم نگاه نمیکردند. مردی که پشت بساط بود گفت. " من قیمتی روی این مروارید گذاشتم. صاحب آن که اینجاست فکر میکند که این قیمت مناسب نیست. من از شما خواهش میکنم که آنرا ببینید - این چیز را ببینید و قیمتی پیشنهاد کنید. " اوبه کینو گفت:

" متوجه هستی، کمن نگفتم قیمت پیشنهادیم چقدر است. "

خریدار اول خشک و لاغر مثل نخ، وانمود کرد که مروارید

را برای اولین بار دیده است. آنرا برداشت بسرعت بین انگشت شصت و انگشت اشاره اش آنرا غلطاند و سپس بطوراهانت آمیزی آنرا دوباره به سینی افکند و با حالتی عبوث گفت. " من اهدا" پیشنهادی برای این مروارید نمیدهم. من آنرا خریدار نیستم. این

یک مروارید نیست - این چیزی هیولایی است. " لبهای باریک او  
بهش پیدا کردند.

خریدار دوم که مودی کوچک با صدایی نرم و شرمگین بود  
مروارید را برداشت و آنرا بدقت معاینه کرد. او ذره‌بینی از جیبش  
بیرون آورد و مروارید را زیر آن بدقت نگریست. سپس به نرمی  
خندید و گفت: "مرواریدهای بهتری را با خمیر ساخته‌اند، من اینجور  
چیزها را می‌شناسم. این مروارید نرم و گج مانند است، ظرف چند  
ماه رنگش را از دست میدهد و میمیرد نگاه کن. " او ذره‌بین را بدست  
کینو داد و طریقه استفاده از آن را به او آموخت، و کینو که  
هیچوقت سطح یک مروارید را در زیر ذره‌بین ندیده بود، از سطح  
عجیب آن بهتش برد.

خریدار سوم مروارید را از دستهای کینو گرفت و گفت. " یکی  
از مشتریان من چنین چیزهایی را دوست دارد، من پانصد پزوس  
پیشنهاد میکنم، و شاید بتوانم آنرا بقیمت ششصد پزوس به مشتری  
بفروشم. "

کینو سرعت نزدیک او رفت و مروارید را از دستش قاپید.  
آنرا در پوست آهو پیچید و در جیب پیراهنش قرارداد.

مردیکه پشت بساط بود گفت. " میدانم من یک آدم احمق هستم،  
ولی قیمت پیشنهادی اول من هنوز بقوت خود باقیست. هنوز هزار

پزوس پیشنهاد میکنم." و همچنانکه کینو، مروارید را در جیبش فرو میبرد و از نظر پنهان میکرد پرسید: "چکار داری میکنی؟"  
 کینو بطور ترسناکی فریاد زد: "شما میخواهید مرا فریب دهید، مروارید من برای فروش در اینجا نیست. من شاید حتی تا پایتخت بروم."

در آن موقع خریداران سرعت نگاهی بهمديگر افکندند. آنها متوجه شدند که خیلی تند رفته‌اند، فهمیدند که بخاطر شکست در خرید مروارید، توسط اربابشان ادب خواهند شد. مردیکه پشت بساط نشسته بود سرعت گفت: "من تا هزار و پانصد پزوس میتوانم قیمت را بالا ببرم."

ولی کینو در حال گشودن راه خود از میان جمعیت بود. زمزمه گفتگوها بطور محوی بگوش او میرسید، خون بجوش آمده‌اش در گوش او فرو میکوبید و صدا میکرد، و او در میان جمعیت، گوئی از جا منفجر شد و راه خود را با دستانش گشود. جوآنا با حالت نیمه‌دو، او را دنبال کرد.

وقتیکه غروب از راه رسید، همسایگان درخانه‌های جگنی خود نشستند و مشغول خوردن نان ذرت و لوبیای خود شدند، و موضوع فروش صبح را بسیار زیاد مورد گفتگو قرار دادند. آنها نمیدانستند؛ در نظر آنها این مروارید، مرواریدی بسیار عالی بود، ولی آنها

چنین مرواریدی را هرگز پیش از آن ندیده بودند ، و مطمئناً خریداران مروارید ارزش مرواریدها را خیلی بیشتر از آنها میدانستند . همسایگان گفتند . " متوجه این موضوع شدید که آن خریداران دربارهٔ چنین چیزهایی بحث نکردند . هر کدام از آن سه خریدار میدانست که مروارید بی ارزش است . "

" ولسی فرض کن که آنها این صحنه را از قبل تدارک دیده بودند؟ "

" اگر اینطور است ، پس همهٔ ما را در تمام طول عمرمان فریب داده‌اند . "

بعضیها میگفتند ، شاید بهتر میبود اگر کینو هزار و پانصدپزوس را میگرفت . این مقدار پول ، مبلغ بسیار زیادی است ، خیلی بیشتر از آنچه که او تا کنون دیده‌است . شاید کینو یک احمق کله‌خر باشد . فکرش را بکن ، اگر او واقعا " به پایتخت برود و هیچ مشتری برای مروارید خودش پیدا نکند ، چه خواهد شد . او هرگز نخواهد توانست که زندگی بهتری را از سر گیرد .

یک نفر ترسوی دیگر گفت ، و حالا که او این موضوع را ابراز داشته است ، آن خریداران دیگر ابداً " با او معامله نخواهند کرد . شاید کینو با دست خود ، سر خود را بریده است و خود را نابود کرده‌است .

و دیگران میگفتند که کینو مردی شجاع است و در عین حال مردی ترسناک و بیرحم میباشد، حق با اوست. از شجاعت او همه ما سود خواهیم برد. اینها برای کینو افتخار است.

کینو، در کلبه‌اش، روی تشک خوابش چمباتمه زده و توی فکر فرو رفته بود. او مروارید خود را زیر یکی از سنگهای اجاق خانهاش دفن کرده بود و به تارهای درهم تنیده تشک خوابش خیره شد تا وقتیکه طرحی را که در ذهنش میرقصید خط کشید. او دنیایی را از دست داده بود و در عوض آن دنیایی دیگر را بدست نیآورده بود. و کینو نگران بود. او هیچگاه در طول عمرش از خانهاش دور نشده بود. او از بیگانه‌ها و از مکانهای بیگانه میترسید. او از غول عجیبی که پایتخش مینامیدند وحشت داشت. این شهر در میان کوهستانها، در حدود هزار مایل دورتر بر روی آب گسترده شده بود، و هر مایل ترسناک عجیب، برای او وحشت آور بود. ولی کینو دنیای قدیمش را از دست داده بود و باید به دنیای جدید چنگ دراندازد. چرا که رؤیای او در باره آینده، واقعی بود و هرگز نمیبایست نابود شود، او گفته بود. " من خواهم رفت." و این گفته نیز چیزی واقعی را ساخته بود. گفتن این موضوع و عزم رفتن را داشتن مثل اینست که نصف راه را رفته باشی.

هنگامیکه او مروارید را پنهان میکرد، جوانا او را می‌پایید،

او هنگامیکه داشت کویوتیتو را تمیز میکرد و از او پرستاری مینمود ، مراقب کینو بود. و جوآنا نان ذرت را برای شام پخت.

خوآن توماس وارد کلبه شد و کنار کینو بحالت چمباتمه نشست و مدتی طولانی را در سکوت باقی ماند، تا اینکه بالاخره کینوپرش

گرا نه گفت. " چکار دیگری میتوانستم بکنم؟ آنها فریبکارند " خوآن توماس با حالتی موقرانه سری تکان داد. او برادر بزرگتر بود و کینو از او انتظار دانایی داشت. او گفت:

" فهمیدنش مشکل است، ما میدانیم که از لحظه تولد تاموقعی

که در تابوت‌هایمان قرار میگیریم، فریب‌مان میدهند. ولی ما برجای میمانیم. تو نه تنها در برابر خریداران مروارید ایستاده‌ای، بلکه در

برابر کل ساخت، و کل روش زندگی قد علم کرده‌ای و من نگران توهستم. " کینو پرسید. " از چه چیزی بجز گرسنگی، من باید بترسم؟ "

ولی خوآن توماس سرش را به آهستگی تکان داد و گفت:

" همه‌ما از آن باید بترسیم. ولی فرض کنیم حق سانسوست

فرض کنیم مروارید تو خیلی ارزشمند است. فکر میکنی که بازی به سر آمده‌است؟ "

کینو گفت. " مقصودت چیست؟ "

خوآن توماس گفت. " نمیدانم، ولی برای تو نگرانم. راهی که

تو در آن قدم میزنی، سرزمینی جدید است، تو از این راه هیچ نمیدانی. "

کینو گفت. " من خواهم رفت. "

خوان توماس موافقت کرد و گفت. " بله، تو باید اینکار را بکنی. ولی متحیرم نکند که در پایتخت اوضاع را بگونه‌ای دیگر بیایی. اینجا تو دوستانی داری و مرا که برادرت هستم داری. آنجا، تو هیچکس را نخواهی داشت. "

کینو گفت. " چکار میتوانم بکنم؟ اینجا بی‌حرمتی و دست‌درازی شدیدی وجود دارد. پسر من باید شانس زندگی بهتری را داشته باشد. این آن چیز است که آنها به آن ضربه میزنند. دوستان من از من محافظت خواهند کرد. "

خوان توماس گفت. " آنها فقط تا وقتیکه در خطر و ناراحتی نیفتند بتو کمک خواهند کرد. " و درحالیکه برمیخاست گفت:  
" دست خدا بهمراهت. "

و کینو گفت. " خدانگهدارت. " و حتی سرخود را برای نگاه کردن بلند ننمود، چراکه این کلمات یاس عجیبی در خود داشتند. بعد از اینکه خوان توماس رفت، کینو مدنی طولانی را و روی تشک خواب خود در حال اندیشیدن نشست. یک بی‌علاقگی در او بوجود آمد و کمی نومیدی خاکستری رنگ در او فرو نشست. بنظر میرسد که همه راهبها به روی او بسته شده‌است. در سر خود

تنها موسیقی تاریک دشمن را می‌شنید. حواس او بطور شعله‌وری میسوختند و فعال بودند، ولی ذهن او به گذشته بازگشت و در همراهی عمیق باهمه چیزها بازگشت، هدیه‌ای که او از ملتش به ارث برده بود. هر صدای خفیفی را در شب مستولی شده، می‌شنید. شکوه خواب آلود پرندگان در حال جا گرفتن در لانه‌هایشان، غرش ناشی از شور عشق حیوانات گربه‌سان، ضربه و عقب کشیدن امواج کوچک بر ساحل و هیس هیس ساده ناشی از فاصله دور دست را می‌شنید. و او می‌توانست بوی تیز علفهای دریایی با موج آمده را از موج در حال عقب نشینی استشمام کند. شله کمی که از شاخه‌های آتش گرفته برخاسته بود، باعث برجسته شدن طرح تشک خوابش در برابر آستانه چشمانش می‌شد.

جوآنا با نگرانی به او نگاه کرد، ولی کیو را می‌شناخت و میدانست که با سکوت خود و در کنار او بودن به بهترین شکلی می‌تواند به او کمک کند. و چنانکه گویی او نیز می‌تواند "ترانه شیطان" را بشنود. با آن به جنگ برخاست، بانرمی نوای خانواده را، نوای ایمنی و گرمی و یکپارچگی خانواده را مبخواند. او کویوتیتو را در بازوانش گرفت و ترانه را برای او خواند، تا شیطان را دور نگهدارد، و صدای او در برابر تهدید موسیقی ظلمانی، شحاتانه بود.



کینو تکانی بخود داد ولی شامش را نخواست. جوآنا میدانست که او هر وقت شام بخوهد صدایش خواهد زد. چشمان او گشاد شده بودند و او میتواند شیطان محتاط و مراقب را در بیرون کلبه جگنی حس کند، او میتواند چیزهای خزنده تیره‌ای را حس کند که منتظر بودند تا او به بیرون از خانه به درون تاریکی برود. سایه‌گون و ترسناک بود، و با اینحال او را صدا میزد و تهدید میکرد و به مبارزه میطلبید. دست راست او بسمت پیراهنش رفت و کارد خود را حس کرد؛ چشمان

اودریده شدند؛ برپای ایستاد و بجانب درگاه براه افتاد.

جوآنا خواست که او را بازدارد، دستش را بالا برد تا او را نگهدارد و دهانش از وحشت گشوده ماند. برای مدتی طولانی کینو به تاریکی بیرون از خانه نگریست و سپس قدم به بیرون نهاد.

جوآنا صدای هجوم خفیفی را شنید، صدای خرخر دو نفر که نزاع میکردند، صدای صربه را شنید. برای یک لحظه از وحشت یخزد و سپس لبانش همانند لبهای یک گربه از میان دندانهایش عقب کشیده شد. او کوپوتینورا روی زمین گذاشت. سنگی را از اجاق برداشت و به بیرون هجوم برد، ولی تا آن موقع جدال به پایان رسیده بود.

کینو که روی زمین افتاده بود تلاش میکرد تا بر خیزد و هیچکس در کنار او وجود نداشت. تنها سایه‌هایی دیده میشدند و صدای صربه و بورش

امواج بر ساحل و صدای هیس ناشی از بعد مسافت شنیده میشود. ولی شیطان در همین اطراف بود. پشت حصار جگنی پنهان بود، کنار خانه، جگنی در تاریکی قوز کرده بود، و بر فراز هوا شناور بود.

جوآنا سنگش را انداخت و بازوانش را دور کمر کینو گذاشت و به او کمک کرد تا سر پای خود بایستد و تا رسیدن بخانه کمکش نمود. خون از فرق سرش جاری بود و زخم عمیق و بلندی از روی گونه، نزدیک گوش او تا چانه اش وجود داشت، یک چاک عمیق و در حال خونریزی. و کینو فقط نیمه هشیار بود. سرش را از این سوی بآن سوی تکان میداد. پیراهنش کاملاً پاره شده بود و لباسهایش بطور نیمه کاره ای از تنش درآمده بود. جوآنا او را روی تشک خوابش نشاند و خون لخته بسته را با دامنش از صورتش پاک کرد. او در یک کوزه کوچک برای او پالک آورد تا بنوشد، و کینو هنوز سرش را تکان میداد تا تیرگی را از ذهنش پاک کند و هوشیار شود.

جوآنا پرسید: "کی بود؟"

کینو گفت: "نمیدانم، ندیدمش"

جوآنا برای او یک ظرف سفالین پر از آب آورد. زخم روی صورتش را شست، در حالیکه کینو حیران و گیج، به روبروی خود خیره شده بود. جوآنا گفت: "کینو، شوهرم "وچشمان کینو به او خیره شد و

جوآنا ادامه داد: "کینو، میتوانی صدای مرا بشنوی؟"

کینو با صدائی کسالت آمیز گفت: " صدایت را میشنوم "

"کینو، این مروارید شیطانی است. بیا قبل از اینکه او نابودمان کند، نابودش کنیم. بیا آنرا بین دو سنگ خرد کنیم. بیا آنرا به جایی که تعلق دارد، به دریا بیفکنیم، کینو، این مروارید شیطانی است، این مروارید شیطانی است: "

و همچنانکه او صحبت میکرد، روشنی به چشمان کینو بازگشت،

بنحوی که بطور ترسناکی درخشیدند و عضلاتش منقبض شدند و اراده اش استحکام یافت و گفت: "نه، من با این چیز مبارزه میکنم. من بر او غلبه خواهم یافت ما شانس خود را حفظ خواهیم کرد." مشت او برتشک خواب ضربهای نواخت و ادامه داد: "هیچکس نخواهد توانست بخت خوش ما را از ما بگیرد." پس از آن چشمان او آرام گرفتند و دستش را با ملایمت بر شانه جوانا گذاشت و گفت: بمن اعتماد داشته باش، من یک مرد هستم." و چهره اش حیلۀ آمیز شد.

"صبح سوار قایقمان خواهیم شد و از روی دریا خواهیم رفت، و از فراز کوهستانها عبور خواهیم کرد و به پایتخت خواهیم رفت تو و من. کسی نمیتواند ما را فریب دهد. من یک مرد هستم." جوانا با صدائی گرفته گفت: "کینو، من میترسم. یک مرد را

میتوان کشت. بیا مروارید را به دریا بیندازیم."

کلاه پوشیدن یک مرد ازدواج نکرده، غیر مسئول و گستاخ - نباشد ، و نه آنچنان کلاه را بطور فرو رفته و پهنی در سرش قرار دهد که یک پیر مرد کلاه بسر میگذارد ، بلکه کمی آنرا جلو کشید که تا پرخاش جویی و جدی بودن و نیرومندی از خود نشان دهد. در کجی کلاه یک مرد چیزهای زیادی برای دیدن وجود دارد. کینو پاهایش را درصندلهایش لفزاند و تسمه‌های آنها را بالای پاشنه‌اش انداخت ، مروارید بزرگ در یک قطعه، نرم و کهنه، پوست آهو پیچیده شده بود و در کیف چرمی کوچکی قرارش داده بود و کیف چرمی را در جیب پیراهن خود نهاده بود. او پتوی خود را بدقت تا کرد و آنرا بصورت نواری باریک روی شانه، پیش انداخت ، و حالا همه آماده رفتن بودند.

کینو با وقار از خانه قدم به بیرون نهاد و جوآنا در حالیکه کویوتیتو را حمل میکرد پشت سراو براه افتاد. و بمحض اینکه آنها به کوچه خنک تازه آب‌پاشی شده‌ای که بسوی شهر میرفت قدم نهادند، همسایگان به آنها ملحق شدند. گویی که خانه‌ها، آدمها را آروغ میزدند و درگاهها کودکان را قی میکردند. و بخاطر جدی بودن وضع تنها یک مرد با کینو راه می‌پیمود و آن مردخوان توماس برادرش بود. خوان توماس که برادرش را مراقبت میکرد گفت. " تو باید مراقب باشی تا آنها گولت نزنند. "

کینو با صدای ترسناکی گفت. "هیس، من یک مرد هستم. هیس." و جوآنا سکوت کرد، چرا که صدای او یک فرمان بود.

کینو گفت. "بیا کمی بخوابیم، کله سحر براه خواهیم افتاد. تو از اینکه با من بیایی نمی ترسی؟"

"نه همسرم."

آنگاه چشمان کینو به نرمی و گرمی براو خیره شد، با دستش گونه

جوآنا را لمس کرد و گفت. "بیا کمی بخوابیم."

# فصل ۵

بیش از آنکه اولین خروس بخواند، ماه بر آمد. کینو در تاریکی چشمانش را گشود، چرا که در مجاور خود، حرکتی را حس کرد، ولی از جای خود نجنبید. تنها چشمانش در تاریکی جستجو کردند و در نور پریده رنگ ماه که از میان شکافها به درون خانه جگنی می‌خزید، کینو جوآنا را دید که در سکوت از کنار او برمیخزد. او را دید که داشت بسوی اجاق میرفت. چنان بدقت حرکت کرد که کینو، وقتیکه او سنگ اجاق را جابجا کرد، ضعیف ترین صدای ممکن را شنید. و سپس او همچون شبح بسوی درِ اتاق لغزید. او لحظه‌ای کنار ننوئی که کویوتو در آن خوابیده بود درنگ کرد و سپس برای یک ثانیه در

چهار چوب در ، سیاهیش دیده شد و پس از آن رفته بود .  
 و خشم در کینو جوشید . او غلتي زد و روی پاهایش برخاست  
 و با همان سکوتی که او رفته بود تعقیبش کرد ، کینو صدای قدمهای  
 سریع او را که بسوی ساحل میرفت میتوانست بشنود . به آرامی تعقیبش  
 میکرد ، و مغزش از خشم سرخ شده بود . او از ردیف گیاهان جگن  
 گذشت و بر روی سنگ ریزه‌های کوچک لغزید و در حالیکه کاملاً " عیان  
 بود بسوی آب راه پیمود . و هنگامیکه شنید که کینو تعقیبش میکند  
 دویدن افتاد . بازوی او برای پرتاب مروارید بالا رفت ، در همان هنگام  
 کینو بسویش جهید و دستش را گرفت و مروارید را با فشردن دست او ،  
 از دستش بیرون کشید . با مشت گره کرده خود ضربه‌ای بصورتش نواخت  
 و او در میان ریگها افتاد ، و کینو لگدی به پهلویش زد . در نورپریده  
 رنگ ماه ، او میتوانست امواج کوچک را ببیند که روی جوانا در هم  
 میشکستند و دامن او در آب شناور شده بود و وقتی که آب عقب  
 نشست ، پاهایش چسبید .

کینو به او نگریست و دندانهایش عیان شد . او همچون ماری  
 بسویش فش و فش کرد و جوانا با چشمانی از هم گشوده و بدون ترس ،  
 مثل گوسفندی در برابر قصاب ، باو خیره شد . او میدانست که در  
 کینو حالت ارتکاب قتل بروز کرده است و این حالت حالتی به حق بود .  
 او آنرا پذیرفته بود و نه مقاومتی میکرد و نه حتی اعتراضی . پس

از آن خشم در کینو فرو نشست و نفرتی بیمار گونه‌جای آنرا گرفت .  
او از جوآنا روی برگرداند و از ساحل بسوی ردیف جگن راه افتاد .  
حواس او بوسیلهٔ عاطفهٔ خشم منگ‌شده بودند .

او صدای هجومی را شنید ، چاقویش را بیرون کشید و ضربه‌ای  
به سیاهی جسم یک شخص وارد آورد و حس کرد که چاقو در بدن  
او فرو رفت و سپس به زانو در آمد و پس از آن به زمین در غلتید .  
انگستانی حریص به درون لباسهای او فرو رفت ، انگستانی عصبانی  
بدن او را جستجو کرد و مروارید که از دست او افتاده بود ، پشت  
سنگ کوچکی در کنار راه افتاد و درخشیدن گرفت . مروارید در زیر  
نور ملایم ماه به تابش افتاد .

جوآنا خود را از سنگهای کنار لبهٔ آب بالا کشید . چهرهٔ او  
از درد کسالت بار بود و پهلویش درد میکرد . او خود را برای لحظه‌ای  
روی زانوهایش مستقر کرد و دامن خیشش بباهای او چسبیده بود .  
هیچ خشمی در او نسبت به کینو وجود نداشت . کینو گفته بود .

" من یک مرد هستم . " و این حرف برای جوآنا معنای چیزهای  
بخصوصی را میداد . این جمله ، بمعنای این بود که او نیمه دیوانه و  
نیمه خداست . این جمله بدین معنا بود که کینو قدرتش را بر علیهٔ  
کوه بکار خواهد گرفت و آنرا بر دریا خواهد کوبید . جوآنا ، در روح  
زنانهٔ خود میدانست که کوهستان بر جای میماند ، در حالیکه یک مرد



خود را درهم می‌کنند ، میدانست که دریا به توج خود ادامه خواهد داد در حالیکه یک مرد در آن غرق میشود. و با این حال همین شیوه بر خورد بود که از او یک مرد میساخت ، نیمه دیوانه و نیمه خدا ؛ و جوانا احتیاج بیک مرد داشت ، او نمیتوانست بدون یک مرد زندگی کند. اگر چه ممکن بود او از این اختلافات بین زن و مرد کبیج شود ولی این اختلافات را میساخت و آنها را پذیرفته بود و به آنها احتیاج داشت. البته جوانا به دنبال کینو خواهد رفت ، هیچ شکی درین وجود ندارد. گاهی اوقات کیفیت زن ، عقل ، احتیاط و حس محافظت از خانواده زن میتواند شکافی در مردی کینو بدهد و باعث نجات همه آنها شود. او بطور دردناکی روی پاهای خود ایستاد ، و کف دستانش را بصورت پیاله‌ای در امواج کوچک فرو برد و صورت کوفته شده خود را با آب نمکی سوز آورده شست و پس از آن افتان و خیزان از ساحل به دنبال کینو راه افتاد .

از ناحیه جنوب دریا ابری از توده شاه ماهیهائیکه در حال جنگیدن بودند در آسمان برخاست . ماه پریده رنگ گاهی به زیر رفته ابرها فرو میرفت و گاهی بیرون میآمد ، بنحویکه جوانا لحظه‌ای در تاریکی و لحظه‌ای دیگر در روشنائی ماه راه میرفت . پشت او از درد خم شده سرش پائین افتاده بود . او هنگامیکه ماه به زیر ابر فرو رفت ،

از میان یک رشته جگن عبور کرد و هنگامی که در میان آنها نگاه کرد، تابش مروارید بزرگ را پشت یک سنگ در کنار راه دید. او روی زانویش خم شد و آنرا برداشت، و ماه دوباره به تاریکی ابرها فرو رفت. جوآنا در حالیکه درین فکر بود که آیا بطرف دریا برگردد و کارش را به اتمام برساند یا نه در حالت خمیده روی زانوی خود مانده بود، نور ماه دوباره همه جا را روشن کرد و او دو سیاهی افتاده در کنار راه، پیشاپیش خود دید. او بجلو جهید و متوجه شد که یکی از آنها کینو بود و دیگری، بیگانه‌ای که مایع درخشان سیاه‌رنگی از گلویش جاری بود.

کینو به کندی تکانی خورد، دستها و پاهایش مثل ساس له‌شده‌ای تکان می‌خوردند و خرخر گرفته‌ای از دهانش شنیده میشد. آن موقع جوآنا در یک لحظه دانست که زندگی گذشته آنان برای همیشه از دست رفته است. مرد بقتل رسیده توی راه و چاقوی کینو که باتیغه سیاهش کنار کینو افتاده بود، او را قانع کردند. جوآنا همیشه سعی میکرد که چیزی از آرامش کهن رانجات دهد، آرامش قبل از یافتن مروارید را. ولی اکنون آن آرامش از دست رفته بود و هیچ چیزی نمیتوانست آنرا جبران کند. با دانستن این موضوع، او گذشته را فوراً رها کرد. هیچ چیزی جز نجات خودشان نبود که انجام دهند.

در آن موقع درد و کندی حرکاتش از بین رفتند. سرعت، مرد مقتول را از سر راه به داخل جگنها کشید و پنهانش ساخت.

او بجانب کینو رفت و با دامن خیس خود صورتش را مالید و پاک کرد. کینو داشت بهوش می‌آمد و نالید و گفت. " آنها مروارید را از من گرفتند. آنها از دست دادم. حالا همه چیز تمام شده‌است. مروارید از دست رفته است. "

جوآنا او را وادار به سکوت کرد، همچنانکه یک بچه بیمار را به سکوت وادار میکنند. جوآنا گفت. " هیس، این هم مروارید تو. من آنها در راه پیدا کردم. حالا میتوانی صدایم را بشنوی؟ این مروارید تو است. میتوانی بفهمی؟ تو یک مرد را بقتل رسانده‌ای. ما باید از اینجا دور شویم. آنها بدنبال ما خواهند آمد، میتوانی بفهمی؟ ما قبل از اینکه صبح فرا برسد باید از اینجا رفته باشیم. "

کینو گفت. " من مورد حمله قرار گرفتم، برای نجات زندگیم او را زدم. "

جوآنا پرسید. " دیروز را بیاد می‌آوری، فکر میکنی که این موضوع مهم است؟ آیا آن مردان را در شهر بیاد می‌آوری؟ آیا فکر میکنی که توضیحات تو کمک خواهند کرد؟ "

کینو نفس عمیقی کشید و با ضعف خود بمبارزه برخاست و گفت: " نه، حق باتوست. " و اراده او استحکام یافت و دوباره تبدیل بیک مرد شد و گفت:

" بروخانه کوپرتیتو را بیاور و تمام ذرتی را که در خانه داریم

نیز بیاور. من قایق را به آب خواهم انداخت و با هم از اینجا خواهیم رفت.

کینو چاقویش را برداشت و او را ترک کرد. او بجانب ساحل لغزید و بسوی قایقش رفت. و هنگامیکه نور دوباره همه جا را روشن کرد، دید که سوراخ بزرگی در کف قایقش ایجاد کرده‌اند. خشمی درونسوز بر او مستولی شد و باوقدرت داد. حالا تیرگی بر روی خانواده مستولی بود، اکنون موسیقی شیطان شب را انباشته بود، بر فراز درختان "مانگرو" آویزان بود و در ضربه امواج ناله میکرد. قایق پدر بزرگش که بارها و بارها آنرا پوشش مالیده بودند، اکنون سوراخی شکافته و در هم شکسته شده در آن وجود داشت. این شیطان، شیطانی ورای اندیشه بود. کشتن آن مرد باندازه نابود کردن این قایق، شیطانی نبود، چراکه قایق فرزند ندارد، و قایق نمیتواند از خود دفاع کند، و یک قایق زخمی شفا نمی‌یابد. درخشم کینو غمی وجود داشت، ولی این غم پیش از در هم شکسته شدن، او را مستحکم کرده بود. اکنون او ب حیوانی تبدیل شده بود، حیوانی در تلاش پنهان شدن، درصدد حمله کردن، و او تنها بدین خاطر زندگی میکرد تا از خود و خانواده‌اش محافظت کند. او درد سرخود را حس نمیکرد. از ساحل جهید و از میان خط جگنها عبور کرد و بسوی خانه پوشالی خود رفت، و این موضوع به مغز او خطوط نکرد که یکی از قایقهای همسایگانش را بردارد.

هرگز چنین فکری به مغز او راه نیافت، فکری بیش از آنچه که شکستن یک قایق را بتواند تصور کرده باشد.

خروسها داشتند میخواندند و چیزی به سپیده صبح نمانده بود. دوداولین آتشیهای افروخته شده در خانههای جگنی از میان دیوارهای آن به بیرون تراوش میکرد، و اولین بوهای پختن نان ذرت در هوا پیچیده بود. پرندگان صبحگاهی، قبل از به میان بوتهها گریخته بودند. ماه پریده رنگ، نور خود را از دست میداد و ابرها در هم تنیده و ضخیم شده و بسوی جنوب میرفتند. باد هوای تازه ای را به خلیج می دمید، بادی عصبی و بی آرام با بوی توفانی که در موقع تنفس از آن استشمام میشد، و در هوا تغییر و نا آرامی مشاهده میشد. کینو که داشت بسوی خانه اش می شتافت موجی از نشاط را در خود حس کرد. حالا او گیج نبود زیرا تنها یک چیز برای انجام دادن وجود داشت و دست کینو ابتدا به روی مروارید بزرگی که در روی پیراهنش بود و سپس به روی چاقوی آویزانی که زیر آن وجود داشت رفت. او شعله کوچکی را در مقابلش دید و سپس بلافاصله شعله ای بلند را که صدای در هم شکستن از آن شنیده میشد در تاریکی به هوا جهید، و ستون بلندی از آتش راه را روشن نمود، کینو به دویدن پرداخت و فهمید که خانه جگنی خود اوست. و دانست که این نوع خانهها در ظرف مدت کوتاهی میتوانند

بسوزند و نابود شوند. و همچنانکه میدوید، یک سیاهی نیز باگامهای تند و کوتاه بسوی او میدوید - جوآنا در حالیکه کویوتیتو در آغوش بود و پتوی روی شانه کینو در چنگش وجود داشت بسوی او میدوید. بچه از ترس ناله میکرد و چشمان جوآنا گرد و وحشت زده بودند. کینو میتواندست ببیند که خانه از دست رفته است بنابراین از جوآنا سوالی نکرد. او اینرا میدانست ولی جوآنا گفت: "خانه در هم ریخته شده و کف آنرا کنده بودند - حتی ننوی بچه را کاویده بودند و در برابر چشمانم خانه را آتش زدند."

نورِ ترسناکِ خانه مشتعل چهره کینو را بشدت روشن کرده بود. او پرسید: "چه کسانی بودند؟"

جوآنا گفت: "نمیدانم، سیاهیهایی در تاریکی."

همسایگان داشتند از خانه‌هایشان بیرون میریختند و مراقب جرقه‌های در حال افتادن بودند و با پای خود آنها را خاموش میکردند تا خانه‌های خود را از گزند آتش نجات دهند. کینو ناگهان نگران شد. نور آتش باعث نگرانی او شد. او مردی مقتول را که در میان جگنهای کناره جاده افتاده بود، بیاد آورد و بازوی جوآنا را گرفت و او را به سایه یکی از خانه‌ها، بیرون از روشنایی آتش کشید، چرا که نور برای او خطر داشت. لحظه‌ای درنگ کرد و سپس از میان سایه خانه‌ها به راه افتاد تا بخانه خوان توماس، برادرش، رسید و از

درگاه خانه به درون خزید و جوآنا را از پشت سر خود بداخل خانه کشید. بیرون از خانه، اومیتوانست صدای جیغ و داد بچه‌ها و فریاد همسایگان را بشنود، چرا که دوستانش فکر میکردند که او ممکنست در میان خانه شعله ور بوده باشد.

خانه خوان توماس دقیقاً " مثل خانه کینو بود؛ تقریباً تمام خانه‌های جگنی مثل همنند و همه اشان نور و هوا را از خود عبور میدهند، بنحوی که جوآنا و کینو که در گوشه کلبه برادرش نشسته بودند میتوانستند از میان شکاف دیوار، شعله جهنده آتش را ببینند. آنها شعله‌های بلند و متلاطم را دیدند، آنها سقوط سقف را دیدند، و دیدند که آتش بهمان سرعتی که یک شاخه گر میگیرد و میمیرد، فرو نشست. آنها فریادهای اخطار دوستانشان را شنیدند و جیغ و فریادهای تیز آپولونیا، همسر خوان توماس را شنیدند. او که نزدیک ترین قوم و خویش زن آنها بود شیونی سنتی را بخاطر مرگ خانواده کینو سر داده بود.

آپولونیا فهمید که شالِ نوش رانپوشیده است؛ به درون خانه هجوم آورد تا شالِ نو اعلایش را بزدارد. همچنانکه جعبهای را که کنار دیوار بود جستجو میکرد، کینو با صدایی آهسته گفت: " آپولونیا، گریه نکن، ما صدمه‌ای ندیده‌ایم."

او پرسید: " چطور آمدید اینجا؟"

کینو گفت: "سئوال نکن، برو خوان توماس را بیاور اینجا و بهیچ کس دیگر چیزی نگو. این موضوع برای ما مهم است آپولونیا." او تعلق کرد، دستهایش بحالت افراد ناچار در جلوش آویخته بود و سپس گفت: "بله، برادر شوهرم."

ظرف چند لحظه خوان توماس با او باز گشت. شمعی روشن کرد و پیش آنها بجائیکه در گوشه اتاق کز کرده بودند آمد و گفت: "آپولونیا مراقب در باش و هیچکس را بداخل راه مده." او خوان توماس برادر بزرگتر بود و ریش سفیدی را پذیرفته بود. او گفت: "خوب برادر" کینو گفت: "من در تاریکی مورد حمله قرار گرفتم و در حین نزاع یک مرد را کشته‌ام."

خوان توماس بسرعت پرسید: "چه کسی را؟" "نمیدانم. همه چیز در تاریکی اتفاق افتاد. همه جا تاریک و شبح تاریکی."

خوان توماس گفت: "تقصیر این مروارید است. شیطانی در این مروارید وجود دارد. تو باید آنرا میفروختی و شر این شیطان را از سر خودت کم میکردی. شاید هنوز بتوانی آنرا بفروشی و آرامش را برای خود بخری."

و کینو گفت: "آه برادر من، توهینی بمن وارد شده است که عمیق تر از زندگی من است. چرا که قایقم را در ساحل شکسته‌اند، خانه‌ام



را به آتش کشیده‌اند، و در میان جگنها مردی مرده افتاده است. هر راه فراری بسته شده است. تو باید ما را پنهان کنی برادر من."

و کینوکه از نزدیک به خوان توماس نگاه میکرد دید که نگرانی عمیقی به چشمان برادرش آمد و خود را برای یک امتناع امکان پذیر او از کمک، آماده ساخت.

کینو گفت: "نه برای مدتی طولانی، تنها تا وقتی که یکرز بگذرد و آفتاب روز بعد طلوع کند. آن موقع ما خواهیم رفت."

خوان توماس گفت: "من نمیخواهم تو را بخطر بیندازم، میدانم که من مثل جذام هستم. من امشب خواهم رفت و تو پس از آن ایمن خواهی بود."

خوان توماس گفت: "من از شما محافظت میکنم." و صدازد.

"آپولونیا در را ببند. حتی پیش خودت هم زمزمه نکن که کینو اینجاست."

آنها تمام روز را در تاریکی خانه، در سکوت نشستند و میتوانستند صدای همسایگان را که در باره آنها صحبت میکردند، بشنوند. از درون شکافهای خانه میتوانستند همسایگان را ببینند که برای یافتن استخوانهای آنها با شنکش خاکستر را میکاوند. آنها در حالیکه در خانه خوان توماس کز کرده بودند، می شنیدند که خیر شکسته شدن قایق کینو در ذهن همسایگان شوک ایجاد میکرد. خوان توماس بمیان همسایگان رفت تا سوءظن آنها را بجای دیگر منحرف کند و نظرات و

عقیده‌هایی در باره آنچه که به سر کینو و جوانا و بچه اشان آمده بود ، به آنها القا میکرد . به یکی میگفت :

"فکر میکنم که آنها برای فرار از دست شیطانی که بر آنها مسنولی بود ، در امتداد ساحل به جنوب رفته‌اند . و بدیگری میگفت : "کینو هرگز دریا را ترک نمیکند . شاید قایق دیگری یافته و با آن رفته‌است ."  
و به سومی میگفت : "آپولونیا از غصه مریض شده است ."

و همان روز بادی تند برخاست و خلیج را زیر ضربت گرفت و علفهای دریایی قهوه‌ای رنگ را که در امتداد ساحل گسترده بودند از هم میدرید و باد از میان خانه‌های جگنی ناله میکرد و میگذشت و هیچ قایقی بر روی آب ایمنی نداشت . سپس خوان توماس در میان همسایگان شایع کرد : "کینو رفته است . اگر او از طریق دریا رفته باشد ، تاکنون غرق شده‌است ."  
و بعد از هر باری که خوان توماس به میان همسایگان میرفت و بر میگشت ، چیزی قرض میکرد و میآورد . او یک کیف کوچک بافته شده از حصیر ، پر از لوبیای قرمز و یک کدوی قلیایی خشک پر از برنج آورد . او یک فنجان فلفل خشک و یک قطعه بلورنمک قرض کرد ، او کارد بلندی با خود آورد که هیجده اینچ طولش بود و سنگین بود ، مثل یک تبر کوچک ، هم یک وسیله بود هم یک اسلحه و هنگامیکه کینو این کارد را دید ، چشمانش روشن شد و با انگشت شصتش تیغه آنرا نوازش کرد و لبه آنرا آزمایش نمود .

باد، برفراز خلیج زوزه میکشید و سطح آب را سفید نموده بود، و درختان "مانگورو" را چون گلهای وحشتزده درهم نوردیده بود و غبارِ شن از زمین برخاست، در ابر گرفته بالای دریا آمیخت. بساد ابرها را راند و با برهم زدن آنها، آسمان را روشن کرد و شن ریزِ خشکی را همچون برف راند و برد.

سپس هنگامیکه تاریکی غروب در حال فرا رسیدن بود، خوان توماس با برادرش بگفتگویی طولانی پرداخت. او گفت: "کجا خواهی رفت؟" کینو گفت: "به شمال میروم، شنیده‌ام که شهرهایی در شمال وجود دارند."

خوان توماس گفت: "از ساحل اجتناب کن، آنها یک گروه برای جستجوی ساحل تشکیل داده‌اند. آدمهای شهر بدنبال تو میگردند، هنوز مروارید را همراه داری؟"

کینو گفت: "آن را دارم، و آنرا نگه خواهم داشت، ممکن بود آنرا بعنوان هدیه، تقدیم کنم، ولی حالا زمان بدبختی من است و همسرم و من آنرا نگاه خواهیم داشت." چشمان او سخت و بیرحم و تلخ بودند.

کویوتیتو ناله کرد و جوآنا برای ساکت کردن او بالای سرش، کمی جادو را بدون صدا انجام داد.

خوان توماس گفت: "باد مناسبی میوزد، هیچ ردی از شما نمیماند."

آنها قبل از اینکه ماه بالا بیاید، به آرامی در تاریکی رهسپار شدند. خانواده<sup>۱</sup> او بطور رسمی در خانه<sup>۲</sup> خوان توماس اقامت گزید. جوآنا کویوتیتو را که در شال سرش پوشانده و مستقر شده بود حمل میکرد؛ بچه خفته بود، گونه اش در برابر شانه های او به این سو و آنسو بر میگشت. شال بچه را پوشانده بود و یک انتهای آن برای محافظت بینی جوآنا از هوای بدشبانه روی بینی اش کشیده شده بود. خوان توماس برادرش را در بغل گرفت و دو بار طرفین گونه هایش را بوسید و گفت: "برو خدا بهمراحت. " و کلمات او مثل مرگ بودند. او ادامه داد:

"آیا از مروارید دست نخواهی کشید؟"

کینو گفت: "این مروارید روح من شده است، اگر آنرا از دست

بدهم، روحم را از دست خواهم داد، دست خدا بهمراحت باد."

# فصل ۶

باد با شدت و قدرت میوزید و تکه‌های چوب، شن و سنگ ریزه‌ها را بر آنها میکوفت. جوآنا و کینو لباسهایشان را در اطراف خود محکم بپچاندند و بینی‌های خود را پوشاندند و بر روی دنیای جدیدی قدم نهادند. آسمان توسط باد کاملاً "صاف شده بود و ستارگان در زمینه آسمان سیاه قرار داشتند. آن دو بدقت راه میپیمودند، آنها از رفتن از وسط شهر، جائیکه ممکن بود افرادی که دم درگاه میخوابند آنها را ببینند، اجتناب میکردند. چرا که شهر در خود را بر روی شب بسته بود و هر کسیکه در آن حدود در تاریکی گذر میکرد ممکن بود دیده شود. کینو از حاشیه شهر، راه خود را گشوده و بسمت شمال پیچیده بسوی

ستارگان قطبی، و کوره راه خاکی کوبیده شده‌ای که به جاده پوشیده شده از جگن حومه شهر، بسوی شهر "لورتو" میرفت و منجر میشد، یافت؛ به شهری که جایگاه باکره مقدس فعجزه‌گر بود.

کینو میتوانست شنی را که توسط باد بر مچ پاهایش کوفته میشد حس کند و او خوشحال بود، چراکه میدانست در اینصورت هیچ ردی بر جای نخواهد ماند. نور خفیف ستارگان، جاده باریکی که از جگن زار عبور میکرد، برایش روشن مینمود. و کینو میتوانست صدای کف پای عربان جوآنا را از پشت سر خودش حس کند. او بسرعت و در سکوت راه میپیمود و جوآنا پشت سرش، برای رسیدن به او یورتمه میرفت.

چیزی قدیمی در کینو برهم زده شد. از میان ترس او وتاریکی و شیطینی که شب را قرق کرده بودند، نشاطی بر وجودش هجوم آورد؛ چیزی حیوانی در وجود او حرکت میکرد بنحوی که او مراقب بود و محتاط و خطرناک؛ چیزی باستانی از گذشته ملتش در او جان گرفته بود. باد برپشت او میوزید و ستارگان راهنمایش بودند. باد در میان بوته‌ها مویه میکرد و میگذشت و خانواده بطور یکنواخت وخسته کننده‌ای ساعت به ساعت راه میپیمود. آنها با هیچکس برخورد نکردند و هیچ کس راندیدند. و بالاخره در سمت راستشان ماه پریده‌رنگ طلوع کرد و هنگامیکه ماه بالا آمد، وزش باد فرو نشست و زمین آرام

گرفت .

اکنون آنها میتوانند جاده کوچکی را که پیش رویشان گسترده بود، ببینند. جاده‌ایکه در اثر رد چرخهای درشن فرو رفته، قاچ خورده بود. بعد از فرو نشستن باد، رد پا بر شن میماند، ولی آنها فاصله زیادی را از شهر دور شده بودند و شاید دیدن رد آنها غیر ممکن باشد. کینو بدقت در یک بریدگی جای چرخ راه میرفت و جواتا رد او را دنبال میکرد. یک کاری بزرگ که صبح زود بسوی بشهر برود، میتواندست هر نوع اثر رد پای آنها را محو کند.

آنها تمام شب را راه پیمودند و هیچگاه سرعت گام زدن خود را عوض نکردند. یکبار کویوتیتو بیدار شد و جواتا او را از پشت به آغوش خود آورد و او را آرام ساخت تا دوباره بخواب رفت. شیاطین شب در اطراف آنان بودند. گرگهای کایوت در میان بوته‌ها زوزه میکشیدند و صدائی شبیه خنده سر میدادند. و جفدها ناله میکردند و بر فراز سر آنها بال میزدند. و یکبار نیز صدای پای سنگین حیوانی بزرگ که همچنانکه میرفت گیاهان و بوته‌ها را زیر پای خود میشکست، شنیده شد. کینو دسته کارد بلند را در مشت خود فشرده و از آن احساس حفاظت و ایمنی کرد.

موسیقی مروارید پیروزمندانمدر سرکینو متنغم بود. و نوای آرام ترانه خانواده در زمينه آن شنیده میشد و آنها خودشان را با کف پای نرم صندل پوشیده خود با خاک گره زده بودند. تمام شب را راه رفتند و در ابتدای طلوع سپیده سحر، کینو در کنار جاده به دنبال پناهگاهی که بتواند در طول روز، در آن بخوابند، جستجو کرد. او جایی را که میخواست نزدیک جاده یافت، مکانی دلباز و کوچک که امکان داشت آهوان در آن لمیده باشند یافت؛ و این مکان با پرده ضخیمی از درختان خشک و شکننده، یک در امتداد جاده وجود داشتند، پوشانده شد بود. هنگامیکه جوآنا نشست و مستقر شد، شروع به پرستاری بچه کرد، کینو به جاده بازگشت. او شاخه درختی شکست و بدقت جای پای خودشان را که از جاده بسوی پناهگاه کج شده بود، جاروب کرد. و سپس در اولین تیغ نور، او صدای غژغژ یک گاری را شنید و کنار جاده قوز کرد و مراقب گاری دو چرخ سنگینی که توسط دو گاوانر مافنگی کشیده میشد، گشت. و هنگامیکه گاری از نظر دور شد او بطرف جاده برگشت و بجای چرخ گاری نگریست و دید که جای پاها محو شده اند. و دو باره او ردپای خود را جاروب کرد و بجانب جوآنا باز گشت.

جوآنا قرص نان ذرت نرمی که آپولونیا برای آنها در بچه نهاده بود، باو داد و بعد از لحظه ای، کمی بخواب رفت، ولی کینو روی زمین نشست و بخاک روبرویش خیره شد. او مورچه های در حال تکاپورا



تماشا میکرد. یک ستون کوچک از آنها نزدیک پایش بود، و او پای خود را در سر راه آنها قرار داد. سپس آن ستون مورچه از روی پای او صعود کرد و براه خود ادامه داد و کینو پای خود را همانجا نگه داشت و آنها را که از روی پایش میگذشتند تماشا کرد.

خورشید با درخشندگی گرمی طلوع نمود. اکنون آنها نزدیک خلیج نبودند و هوا خشک و گرم بود بنحوی که جگنها در اثر حرارت جرق جرق صدا میکردند و بوی صمغ خوشی از آنها بر میخاست. وهنگامیکه کینو بیدار شد. هنگامیکه خورشید در وسط آسمان بود، کینو به او چیزهایی را گفت که قبلاً "آموخته بود. او در حالی که اشاره درختی میکرد گفت: "از آن نوع درختی که در آنجاست حذرکن، هیچ گاه آنرا لمس نکن، چرا که اگر آنرا لمس کردی و دست به چشمانت زدی، تو را کور خواهد کرد. و مراقب آن درختی که شیرۀ خونابه مانندی ترشح میکند باش آن یکی را که آن بالاست ببین؛ چرا که اگر شاخه آنرا بشکنی، خون سرخی از آن جاری خواهد شد، و این بدشگون خواهد بود." و جوانا سری تکان داد و لبخندی خفیف باو زد، چرا که او این چیزها را میدانست.

جوانا پرسید: "آیا آنها به تعقیب ما خواهند آمد؟ آیا فکر میکنی

که آنها برای پیدا کردن ما تلاش خواهند کرد؟"

کینو گفت: "آنها سعی خواهند کرد، هر کسیکه ما را بیابد

مروارید را بدست خواهد آورد. آه، آنها تلاش خواهند کرد."

و جوآنا گفت: شاید حق با خریداران مروارید بود و مروارید هیچ

ارزشی ندارد. شاید همه این ماجرا یک روّیا بوده است."

کینو در لباسش به جستجو پرداخت و مروارید را بیرون آورد. او

آنها در زیر نور خورشید حرکت داد تا وقتی که نور آن چشمانش را

خیره کرد.

کینو گفت: "نه، اگر بی ارزش بود، آنها سعی نمیکردند که آنها را

بدزدند."

"آیا میدانی چه کسانی بتو حمله کردند؟ آیا خریداران مروارید

بودند؟"

کینو گفت: "نمیدانم، آنها را ندیدم."

او بدرون مروارید نگریست تا چهره خود را در آن بیابد و گفت:

"وقتی که بالاخره آنها فروختیم، یک تفنگ خواهم خرید." او در

سطح درخشان مروارید بدنبال تفنگش نگاه کرد، ولی تنها جسدی تیره

و بزمین غنوده را که خونی درخشان از گلویش جاری بود دید. و به

تندی گفت:

"ما در کلیسای بزرگ ازدواج خواهیم کرد." و در مروارید جوآنا

را با صورت کوفته شده اش که در میان تاریکی شب بسوی خانه میخزید

دید و با حالتی عصبانی گفت: "پسرمان باید خواندن بیاموزد."  
و آنجا در درون مروارید، چهره کویوتیتو که در اثر دارو پف کرده و تب آلود بود، وجود داشت.

کینو مروارید را به درون جیب لباسش پرتاب کرد و موسیقی ترانه مروارید در گوش ناخوشایند و شوم شده بود و با موسیقی ترانه شیطان درهم تنیده شده بود.

خورشید داغ بر زمین میکوبید بنحوی که کینو و جوانا به سایه مشبک جگن خزیدند و پرندگان کوچک خاکستر رنگی، به روی زمین در سایه میجهیدند. در گرمای روز، کینو به استراحت پرداخت و چشمان خود را با کلاهش پوشانده و پنوی خود را در اطراف صورت خود پیچاند، بنحویکه مگسها را دور نگهدارد بخواب رفت.

ولی جوانا بخواب نرفت. او همچون سنگی آرام بزجای نشست و چهره او نیز آرام بود. دهانش، در جایشیکه کینو ضربه بان زده بود، هنوز ورم داشت و مگسهای بزرگ در اطراف بریدگی آن، روی چانه اش وز وز میکردند. ولی او به آرامی یک نگهبان بر جای نشسته بود. و هنگامیکه کویوتیتو بیدار شد، او را روی زمین در برابر خود نشاند و تکانهای دست و ضربان پای او را تماشا میکرد؛ و بچه لبخندی میزد و صدای بچه گانه از خود در میآورد تا وقتیکه جوانا نیز خندید. او

شاخه کوچکی را از زمین برداشت و بچه را غلغلک داد؛ و از ظرف ساخته شد از کدویی که در بقیچه خود حمل کرده بود، آب به بچه خوراند. کینو در اثر خواب دیدن بخود پیچید و با صدایی خفه از گلوی خود فریاد زد و دست او بحالت نزاع خیالی بحرکت در آمد. و سپس ناله‌ای کرد و ناگهان بیدار شد و بر جای نشست؛ چشمانش گشاد شده بودند و پرمه‌های بینی‌اش پهن شده بودند. او گوش فرا داد و تنها صدای جرق جرق چوب‌های خشک و صدای هیس دور دستها را شنید.

جوآنا پرسید: "چیّه؟"

کینو گفت: "هیس."

"تو خواب میدیدی."

"شاید" ولی کینو آرام بود و هنگامیکه جوآنا یک نان ذرت از بقیچمش به او داد، در موقع جویدن، میایستاد و گوش فرا میداد. او ناراحت و عصبی بود؛ به اطراف خود نگاه میکرد؛ کارد بزرگش را برداشت و لبه آنرا لمس کرد. و هنگامیکه کویوتیتو روی زمین صداهای بچه‌گانه از خود در آورد، کینو گفت: او را ساکت کن."

جوآنا پرسید: "موضوع چیست؟"

"نمیدانم."

او دوباره گوش فرا داد و درخششی حیوانی در چشمانش بود.

سپس برخاست، در سکوت و بحالت دولا دولا راه خود را از میان جگنها بسوی جاده گشود. ولی قدم روی جاده نگذاشت؛ او زیریک درخت خارمانند خزید و در طول جاده ایکه از آن گذشته بودند خیره نگریست. و سپس آنها را دید که در امتداد جاده می آیند. بدنش منقبض شد و سرش را پائین انداخت و از بالای یک شاخه به زمین افتاده نگریست. او می توانست در فاصله ای دور سه نفر را ببیند. دو نفر پیاده راه می پیمودند و یکی سوار اسب بود. ولی او میدانست که آنها چکاره بودند، و سرمای ترس در وجود او منتشر شد. حتی او از این فاصله دور می توانست ببیند که دو نفری که پیاده و بکندی راه می پیمودند، روی زمین خم شده بودند. در یک جا یکی از آنها مکث میکرد و بخاک مینگریست در حالیکه دیگری با او می پیوست. آنها ردیاب بودند، آنها می توانستند رد پای گوسفندی شاخدار را روی کوهستانهای سنگلاخی تعقیب کنند. آنها مثل سگهای شکاری حساس بودند. درین جا او و جوانا ممکن بود از روی اثر چرخ گاریها راه پیموده باشند؛ ولی این افراد ردیاب، این سگهای شکاری، از کنار جاده می توانستند یک تکه پوشال کوچک شکسته، یا مقداری خاک که کمی در هم ریخته و جابجا شده باشد، حس کنند و بخوانند. پشت سر آنها مردی سیه چرده بر اسب سوار بود، بینی خود را با پتو پوشانده بود و کنار زین اسبش تفنگی زیر نور آفتاب میدرخشید.

کینو بخشی یک شاخه درخت دراز کشید. او به زحمت نفس میکشید و چشمانش به جاییکه رد پا را از روی جاده جاروب کرده بود، افتاد. حتی اثر جاروب ممکن بود پیامی برای ردیابان باشد. او این سگهای شکاری خشکی رامیشناخت. در کشوری که امکان کمی برای زندگی وجود داشت، آنها نان خود را از طریق توانائی اشان در شکار آدم در میآوردند؛ و آنها به شکار او آمده بودند. آنها با گامهایی تند و کوتاه همچون حیواناتی میدویدند، و نشانه‌ای می‌یافتند و روی آن قوز میکردند، در حالیکه اسب سوار منتظر آنها میماند.

ردیابان، همچون سگهای هیجانزده بر روی یک اثر خبر دهنده زوزه میکشیدند. کینوبه آرامی کارد بزرگش را بیرون کشید و در دست خود آنرا آماده نگهداشت. او میدانست که چکار باید بکند. اگر ردیاب‌ها محل جاروب شده‌را پیدا بکنند، او باید به‌روی اسب سوار بپرد، بسرعت او را بکشد و تفنگ را بردارد. این تنها شانس او در روی زمین بود. و همچنانکه آن سه نفر از روی جاده نزدیکتر شدند، کینو گودالهای کوچکی برای استقرار انگشت پایش که در صندل قرار داشت، حفر نمود، بنحویکه بتواند بدون جلب توجه آنها، برویشان بپرد و پایش لیز نخورد. او از زیر این شاخه، بزمین افتاده دید کمی داشت.

جوانا در محل پنهانی خود، صدای سم اسب را شنید و کویوتینو صدایی از خود درآورد. او بچه را بسرعت برداشت و زیر شالش قرار

داد و پستانش را بدهانش گذاشت و بچه سکوت کرد .

هنگامیکه ردیابها نزدیک شدند کینوتنها میتوانست ساق پای آنها و پاهای اسب را از زیر آن شاخه بزمین افتاده ببیند . او پاهای سیاه شاخی شده و لباسهای سفید و مستعمل آنها را دید ، و صدای جیر جیر چرم زمین اسب و جیرینگ جیرینگ مهمیز را شنید . ردیابها در محل جاروب شده ایستادند و آنرا مورد بررسی قرار دادند و اسب سوار نیز ایستاد . اسب سرش را باین سوی و آنسوی می انداخت و میله دهنه در زیر زبان او جیرینگ جیرینگ صدا میداد و اسب خرناس میزد . سپس ردیابهای سیه چرده بسوی اسب نظر انداختند و مراقب حرکت گوشه‌پیش شدند . کینونفس نمیزد ولی پشت او کمی خمیده شده بود و عضلات بازوان و پاهایش در حالت کشش و انقباض مانده بودند . پشت لبش یک ردیف از دانه‌های عرق تشکیل شده بود . ردیابها مدتی طولانی روی جاده خم شده بودند و سپس بآهستگی ، در حالیکه زمین پیش پایشان را بررسی میکردند ، براه افتادند و اسب سوار نیز پشت سر آنها حرکت کرد . ردیابها با گامهای تند و کوتاه در طول جاده میدویدند ، می ایستادند ، نگاه میکردند و دوباره با عجله براه می افتادند . کینو میدانست که آنها بر خواهند گشت . آنها دوری خواهند زد ، جستجو خواهند کرد ، خیره خواهند نگریدند ، خواهند ایستاد و دیر یازود بسوی رد پنهان گاه او باز خواهند گشت .

او بعقب خزید و اعتنایی به اینکه ردپایش برجای بماند نکرد. او نمیتوانست بدون گذاشتن رد، راه برود؛ علامات بسیار کوچک زیادی در آنجا برجای میماند، ساقه‌های شکسته، بسیار و اثر جای پا و خرده سنگهای جابجا شده برجای میماندند. در آن موقع هراسی در کینو بوجود آمد، هراس یک گریز. او میدانست که ردپایها، رد پای او را پیدا خواهند کرد. هیچ گریزی بجز پرواز کردن، وجود ندارد. او راه خود را از جاده کج نمود و سرعت و با سکوت به پنهانگاهی که جوآنا در آن قرار داشت رفت. جوآنا پرسشگرانه باو نگاه کرد.

کینو گفت: "ردپایها میآیند!"

و سپس ناچاری و نومیدی براو مستولی شد و چهره‌اش سفید گشت و چشمانش اندوهگین شدند.

"شاید بهتر باشد که بگذارم آنها مرا بگیرند."

جوآنا فوراً بر سر پای خود ایستاد و دستش را بر بازوی کینو گذاشت و با صدای گرفته داد زد: "تو مروارید را با خود داری، فکر میکنی که آنها تو را زنده باخود میبرند که بگویی مروارید را از تو دزدیده‌اند؟"

دست کینو با حالتی سست بجائیکه مروارید در زیر لباسش پنهان کرده بود منحرف شد و بحالتی ضعیف گفت: "آنها مروارید را خواهند یافت."



جوآنا گفت: " بیا، بیا! "

و هنگامیکه کینو جوابی نداد، جوآنا گفت:

" فکر میکنی که آنها مرا زنده خواهند گذاشت؟ فکر میکنی که آنها این بچه کوچک رازنده خواهند گذاشت؟ " با این ضربات تحریک کننده که جوآنا به مغزش وارد کرد، لبهای کینو غرغری کردند و چشمانش دوباره ترسناک شد و گفت: " بیا، ما بمیان کوهها خواهیم رفت. شاید بتوانیم آنها را در کوهستان برجای بگذاریم. "

اوبسا حالی عصبانی کدوهای خشک و بقچههای کوچکی که تنها دارائیشان بودند جمع آوری کرد. بقچه را در دست چپش حمل میکرد، ولی کارد بلند در دست راستش، آزادانه باینسوی و آنسوی میرفت. او جگنها را برای جوآنا بیک طرف میزد و آنها بسوی جنوب، بسوی کوهستان سنگی رفیع شتافتند. آنها از میان گیاهان و درختان کوچک درهم پیچیده، سرعت یورتمه میرفتند. این گریزی هراسانگیز بود. کینو سعی نمیکرد که اثررد خود را پنهان کند؛ او با حالتی نیمه دو، سنگریزهها را به اطراف لگد میزد، برگهایی را که رد او را نشان میدادند از درختان کوچک، با ضربه میریخت. خورشید در اوج آسمان نورش را به روی خاک خشکی که زیر پایشان جیرجیر میکرد، جاری کرده بود، به نحویکه حتی پوشش گیاهی زمین نیز صدای اعتراض بلند شده بود. ولی در برابر آنها، کوهستان عریان سنگ گرانیت، از میان قله سنگهای

فرسایش یافته، بصورت یکپارچه در برابر سینه آسمان، افراشته شده بود. و کینو بسوی بالاترین نقطه میشتافت، همچنانکه تقریباً " تمام حیواناتی که مورد تعقیب قرار میگیرند، چنین میکنند.

اینجا سرزمینی خشک و بی آب بود، و با پوششی از کاکتوس که نمیتوانست آب را در خود انبار کند و با جگنهای ریشه بلندی که نمیتوانست بخاطر اندکی رطوبت تا اعماق زمین نفوذ کند و از آنجاکمی آب بدست آورد، پوشیده شده بود. و در زیر پای این گیاهان، خاک وجود نداشت بلکه تخته سنگهای درهم شکسته‌ای که بصورت مکعب‌های کوچک، و تراشهای بزرگ سنگ درآمده بودند، وجود داشت. هیچکدام از این سنگها بوسیله آب صیقلی‌وگرفته نشده بود. پوشش گیاهی نازکی از علف خشک تیره رنگ در فاصله میان سنگها روییده بود، علفی که با اولین باران جوانه‌میزد و رشد میکرد، بذرش را بزمین میریخت و میمرد. وزغ‌های شاخدار خشکی، خانواده کینو را که از کنار آنها میگذشت تماشا میکردند و سرهای کوچک گردان و اژدها مانندشان را به سوی خانواده او میچرخاندند. و گامگاهی خرگوشی پابلند، هراسان میجهید، و با یک جهش دور میشد و پشت نزدیکترین سنگ پنهان میگردد. حرارت سوزان بر روی این سرزمین بیابانی گسترده شده بود و بالای این کوهستان سنگی بنظر خنک و خوشایند می‌آمد.

و کینو میگریخت. او میدانست که چه اتفاقی خواهد افتاد.

ردیابها بعد از اینکه کمی در طول جاده بروند متوجه خواهند شد که ردپا را گم کرده‌اند و بر خواهند گشت، جستجو خواهند کرد و به قضاوت خواهند نشست و ظرف مدت کوتاهی، مکانی که کینو و جوآنا در آن استراحت کرده بودند خواهند یافت. از آنجا به بعد برای آنها آسان خواهد بود. این سنگهای کوچک در رفته از زیر پا، برگهای فروافتاده و شاخه‌های شکسته و رد پاهائیکه، پایی از روی آن لغزیده بود کار را برای آنها آسان میکرد. کینو در ذهن خود میتواند آنها را ببیند که در امتداد این رد پا می‌لغزیدند و می‌آمدند، از شوق یافتن، کمی ناله سر خواهند داد و پشت سر آنها، آن مرد سوار سیه چرده با تفنگش با حالتی نیمه علاقمند خواهد آمد. کار او آخراز این دو نفر پیش خواهد آمد، چرا که آن اسب سوار هیچکدام از آنها را با خود برنخواهد گرداند. آه، موسیقی شیطانی اکنون در سرکینوبا آوایی بلند میخواند، همچون ناله گرما و یا جق جق خشک مار زنگی میخواند. این آهنگ اکنون عظیم و فراگیر نبود ولی مرموز و مسموم بود و طپش قلبش، ریتم زمینده آنرا فراهم میکرد.

شیب مسیرشان شروع به تند شدن کرد و در عین حال تخته سنگهای مسیر بزرگتر میشدند. ولی کینو، اکنون فاصله کمی بین خانواده خود و ردیابان بوجود آورده بود. او در اولین شیب تند به استراحت پرداخت. او از سنگ ساییده شده بزرگی بالا رفت و از پشت آن

دشت در حال سوسو زدن رانگریست ولی نتوانست دشمنانش را ببیند . حتی اسب بلند قدی که در میان جگنها رانده میشد، ندید . جوآنا در سایه سنگ ساییده شده چمباتمه زد . او ظرف آب را به لبهای کویونیتو نزدیک کرد ؛ زبان خشک و کوچک او حریصانه آب را مکید . هنگامیکه کینوباز گشت ، جوآنا باو نگریست ، او را دید که مچ پاهایش را که در اثر بر خورد با جگنها و سنگها بریده و خراشیده شده بود ، نگاه میکند ، و او بسرعت با دامن خود آنها را پوشانده . سپس ظرف آب را به کینو داد ، ولی کینو باسر جواب منفی داد . چشمان جوآنا در زمینهٔ چهرهٔ خسته اش ، درخشان بودند . کینو لبهای ترک خورده اش را با زبان خود مرطوب کرد و گفت :

"جوآنا ، من براه ادامه میدهم ولی تو پنهان شو . من آنها را ببالای کوهستان میکشانم و هنگامیکه آنها بآن سوی کوه رفتند ، تو بطرف شمال به شهر لورتو یا سانتارزاليا برو . پس از آن اگر من توانستم از دست آنها فرار کنم ، بتو ملحق میشوم . این تنها راه نجات ماست ."

جوآنا ، لحظهای بچشمان او خیره شد و گفت : " نه ، ما با تو خواهیم آمد ."

کینوبه تندى گفت : " من به تنهایی سریعتر میروم . اگر تو با من بیایی ، بچه کوچک را در خطر بیشتری خواهی انداخت ."

جوآنا گفت : " نه "

کینو گفت: "تو باید اینکار را بکنی. این تنها راه عاقلانه است و خواست من اینست."

جوآنا گفت: "نه".

کینو سپس برای یافتن آثار ضعف، ترس یا بی تصمیمی بچهره جوآنا نگریست و هیچکدام را در آن نیافت. چشمان او بسیار درخشان بودند. کینو پس از آن، از روی ناچاری شانه‌هایش را بالا انداخت، ولی از این حالت جوآنا قدرت دوباره‌ای یافت و هنگامیکه دوباره براه افتادند، رفتنشان دیگر گریز هراسناک نبود.

همچنانکه بسوی قله کوه بالا می‌رفتند، زمین بسرعت تغییر چهره میداد. در آنجا رگه‌های طویل سنگ گرانیت با شکافهای عمیقی که بین آنها بود، وجود داشت؛ و کینو روی سنگهای نامشخص عریان قدم برمیداشت و هنگامیکه میتوانست، از لبه یک سنگ به لبه دیگری می‌پرسید او میدانست که هر جا رد یابها اثر پایشان را گم کنند، آنها باید دور بزنند تا قبل از اینکه دوباره رد آنها را پیدا کنند، وقتشان هدر برود. بنابراین او بیش از آن به خط مستقیم بسوی قله کوه راه نپیمود و بصورت مارپیچ حرکت میکرد و گاهی اوقات مسیر خود را بسوی جنوب قطع میکرد و نشانه‌های برجای می‌گذاشت و سپس دوباره از روی سنگهای لخت بسوی قله کوه راه می‌افتاد. حالا راه آنها کاملاً "شیب دار شده بود، بنحویکه در مسیر حرکت، کمی نفس نفس میزد.

خورشید بسوی سنگ عریان دندانه کوه بیائین میرفت و کینو مسیر خود را بسوی شکاف تاریک و سایه‌دار سلسله کوه کج کرد. اگر آبی در این کوهستان وجود داشته باشد، در آن نقطه وجود خواهد داشت، جائیکه حتی از فاصله دور، میتوانست نشانه‌ای از شاخ و برگ گیاه ببیند و اگر راهی از میان این سلسله کوه سنگی صاف وجود داشته باشد، از طریق همان شکاف عمیق ممکن میبود. این مکان در عین حال خطرناک خواهد بود، چرا که ردیابها نیز بفکر آن خواهند افتاد. ولی ظرف خالی آب اجازه نمیداد که ملاحظه خطر مورد توجه قرار گیرد. و همچنانکه خورشید به پائین میرفت، کینو و جوآنا با حالتی خسته بسوی آن شکاف، از دامنه تیز با تقلا بالا میرفتند.

بر فراز آن کوهستان سنگی خاکستری رنگ، زیر یک تیغه عبوس، چشمای کوچک از شکاف یک سنگ جوش میگرد. این چشمه از سرف بجا مانده در سایه در تابستان، سر چشمه میگرفت، و دیر یا زود کاملا خشک میشد و صخره‌های عریان و جلبک خشک در کف آن باقی میماند. ولی تقریبا همیشه، سرد و روشن و دوست داشتنی میجوشید. در زمانیکه باران تندی میبارید، ممکن بود که تبدیل به جویی کوچک بشود و ستون سفیدی از آب که از شکاف کوه بیائین درهم میشکست جاری سازد، ولی تقریبا همیشه چشمه کوچک کم آبی بود. این چشمه بدون یک حوضچه میجوشید و سپس صدپا ریزش میکرد و به حوضچه

دیگر میریخت و از این یکی نیز سر ریز میکرد و فرو میچکید، بنحوی که بیابان‌تر و پائین‌تر ادامه می‌یافت تا بطور کلی ناپدید میشد. آن موقع دیگر چیزی از آن برجای نمی ماند چرا که هر بار که ریزش میکرد، هوای تشنه، دامنه، تیز آنرا مینوشید و از حوضچه‌ها به گیاهان خشک پاشیده میشد و کاهش می‌یافت. حیوانات از کیلومتر هادورتر برای نوشیدن آب از این حوضچه‌های کوچک، می‌آمدند؛ قوچ‌های وحشی و آهوان و یوزپلنگها و موشها همه برای نوشیدن آب با آنجا می‌آمدند. و پرندگان که روزها در جگن زار میگذرانیدند، شباهنگام به این حوضچه‌های کوچکی که در شکاف کوهستان، همچون پلکان بودند، می‌آمدند. کنار این نهر باریک هر جا که خاک کافی برای نگهداری ریشه گیاه جمع شده بود، انبوهی از گیاهان رشد میکرد، انگور وحشی و نخلهای کوچک، پرسیاوشان، ختمی و علف بلند جلگه با میله‌های پرمانندی که بر فراز برگهای سنبله آن برافراشته شده بود، رشد کرده بودند. و در حوضچه‌ها قسورباغه و حشرهای که روی آب می‌لغزید، زندگی میکرد، و کرم‌های آبی در کف حوضچه‌ها سینه خیز حرکت میکردند. هر موجودی که آب را دوست داشت باین حوضچه‌های کم عمق و معدود می‌آمد. حیوانات گربه سان صید خود را در آنجا می‌گرفتند و تن خود را در آنجا می‌گستراندند و آب را از میان دندانهای خون آلود خود لیس می‌زدند و می‌آشامیدند. حوضچه‌های کوچک بعلت وجود آب، مکانهایی برای زیست بودند و به دلیل وجود آب، مکانهایی برای کشتن نیز بودند.

پائین ترین حوضچه، جائیکه نهر قبل از اینکه یکصد پا بیائین فرو ریزد و در میان بیابان ریگزار ناپدید شود، سکویی کوچک از سنگ و شن وجود داشت که آب در آن جمع میشد. تنها باریکه‌ای از آب در درون آن حوضچه میریخت، ولی برای پر نگهداشتن حوضچه، و سبز نگهداشتن سرخس‌های سبز زیر صخره و انگور وحشی بالا رونده از سنگ کوه و هر نوع گیاه کوچکی که در آنجا جاخوش کرده بود، کافی بود.

آب، کناره‌های شنی کوچکی ایجاد کرده بود که از میان آن حوضچه جریان مییافت و علفهای آبی سبز درخشان در رطوبت شن، رشد میکرد. کناره بوسیله پای حیواناتی که برای نوشیدن آب و شکار کردن بآنجا میآمدند، بریده بریده و ردگذاری شده بود.

هنگامیکه کینو و جوانا با تفلا از دامنه تیز شکسته شده صخره بالا آمدند و بالاخره به آب رسیدند، خورشید از فراز کوهستان سنگی گذشته بود. از اینجا آنها میتوانستند صحرای تفته از آفتاب و خلیج آبی را، در فاصلهای دور دست، نظاره کنند. آنها کاملاً خسته به حوضچه آب رسیدند و جوانا یکبار مروی زانویش نشست و ابتدا صورت کویوتیتورا شست و سپس ظرف آب را پر کرد و به بچه اندکی نوشاند. و بچه خسته و بدخلق بود و تا وقتیکه جوانا پستانش را بدھانش گذاشت، آرامی گریه میکرد و سپس در آغوش او شروع به صداهای کودگانه درآوردن کرد. کینو با حالتی عطشناک مقدار زیادی از آب حوضچه نوشید و سپس چند لحظهای کنار آب دراز کشید و عضلاتش را شل کرد و استراحت نمود و به تماشای جوانا که به بچه غذا میداد پرداخت، و سپس از جای برخاست و به لبه پلکانی که آب از آنجا بیائین میخیزد رفت و بدقت دوردست را با چشم جستجو کرد. چشمانش روی یک نقطه ثابت ماند و خشکش زد. در فاصلهای نور در پائین دامنه، او



میتوانست دو ردیاب را ببیند؛ آنها همچون دو نقطه یا دو مورچه در حال حرکت بودند و پشت سر آنها یک مورچه بزرگتر وجود داشت. جوآنا برگشته بود و به او نگاه میکرد و دید که پشت کینو منقبض شده است.

جوآنا به آرامی پرسید: چقدر فاصله دارند؟

کینو گفت: "تا غروب باینجا میرسند."

اوبه دودکش بلند و تیز صخره، جائیکه آب از آن بهائین میآمد نگاه کرد و گفت: "ما باید بسمت غرب برویم." و چشمانش به گرده سنگی پشت صخره را کاوید. در حدود سی پا بالاتر از گرده سنگی خاکستری رنگ، او تعدادی اشکال غار مانند کوچک دید. او صندل هایش را از پایش درآورد و با پنجههای دست و پا، در حالیکه سنگ لخت را با شصت پایش چسبیده بود بالا رفت و به غارهای کم عمق نگاه کرد. آن غارها تنها چند پایی عمیق بودند، گودیهای بودند که توسط باد ایجاد شده بود ولی کمی بسوی پائین و عقب دامنه داشتند. کینو به درون بزرگترین آنها خزید و در آنجا دراز کشید و دانست که از بیرون نمیتواند دیده شود. او سرعت بسوی جوآنا بازگشت و گفت:

"تو باید آن بالا بروی. شاید آنها ما را در آنجا پیدا نکنند."

جوآنا بدون هیچ سئوالی ظرف آب را تالبه پر کرد و سپس کینو برای بالا رفتن و بدرون غار کم عمق، کمکش کرد و بقچههای غذا را بالا آورد و با او داد. جوآنا در مدخل غار نشست و او را تماشا میکرد. او دید که کینو سعی نمیکند که رد پایشان را از روی شن پاک کند. در عوض او از صخره ای که در کنار آب وجود داشت و پوشیده از جگن بود بالا رفت، همچنانکه بالا میرفت شاخههای سرخس

و انگور وحشی را با پنجه دستش میگرفت و میشکست. و هنگامیکه یکصد پاتا تخته سنگ بعدی صعود کرد، دوباره بازگشت. او بدقت برگرده صاف صخره‌ایکه بسوی غارمیآمد نگریست تا ببیند که آیا اثری از عبور آنها مانده است یا نه و بالاخره از صخره بالا آمد و بدرون غار در کنار جو آنا خزید.

کینو گفت: وقتیکه آنها بالا بیایند ما دوباره بهائین به زمین همواره خواهیم خزید. من فقط نگران این هستم که بچه ممکنست گریه کند. تو باید مواظب باشی که او گریه نکند.

جوآنا گفت: او گریه نخواهد کرد. " و او چهره بچه را بسوی چهره خود بر گرداند و به چشمانش نگریست و بچه نیز با حالتی موقر به چهره او خیر شد.

جوآنا گفت: " او میداند.

کینودرمدخل غار دراز کشید، چانه‌اش را بر روی دستهای صلیب شده‌اش جفت کرد، و سایه نیلی رنگ کوهستان را که در امتداددشت جگنزار زیر پایش گسترده میشد تماشا میکرد، تا اینکه سایه به خلیج رسید و فلق سایه گستر طولیل بر فراز زمین گسترده شد.

ردیابها آمدنشان خیلی طول کشید، چنانکه گویی از رد زیگراکی کمکینو بمجا نهاده بود بزحمت افتاده بودند. هنگامیکه آنها بالاخره به حوضچه کوچکتر رسیدند تاریکی بر همه جا گسترده شده بود. و هر سه آنان، اکنون پهاده بودند چرا که اسب نمیتوانست از آخرین

شیب‌تند، صعود کند. از آن بالا آنها همچون تصاویر باریکی در پسینگاه بودند. آن دو ردیاب با گامهای کوتاه بسوی کناره کوچک حوضچه دویدند و قبل از اینکتاب بنوشند، متوجه جای پای کینو که از صخره مقابل بالا رفته بود شدند. مردی که تفنگ در دست داشت نشست و استراحت کرد و آن دو ردیاب نزدیک او چمباتمه زدند و در تاریکی شامگاهی نقطه‌های روشن سیگارهای آنها میدرخشید و نور میافشاند. و پس از آن کینو میتوانست ببیند که آنها مشغول خوردند و پچ‌پچ ملایم صدای آنها بگوش او میرسید.

پس از آن تاریکی مطلق، عمیق و سیاه بر شکاف صخره کوهستان گسترده شد. حیواناتی که از حوضچه استفاده میکردند، نزدیک آمدند، و بسوی مردانی که آنجا بودند استشام کردند و دوباره به تاریکی باز گشتند.

کینو پچ‌پچی را از پشت سر خود شنید. جوآنا داشت زمزمه میکرد: "کویوتیتو". او از بچه میخواست که ساکت باشد. کینو صدای ناله بچه را شنید و از صدای خفیف بچه دانست که جوآنا با شال خود سر او را پوشانده است.

آن پائین در کنار حوضچه، کبریتی شعله کشید و در نور زود گذر آن کینو دید که دوتا از آن مردان خوابیده‌اند، همچون سگانی

کز کرده بودند در حالیکه سومی نگهبانی میکرد، و کینو در نور کبریت، درخشندگی ضعیف، تفنگ را دید. و پس از آن کبریت خاموش شد، ولی تصویر را در چشمان کینو از خود باقی گذاشت. او میتوانست آنرا ببیند، همانطور که هر آدمی چنین بود: آن دو مرد خفته، کز کرده بودند و سومی با تفنگی بین زانوانش روی شن چمباتمه زده بود. کینو در سکوت به درون غار بازگشت، چشمان جوآنا دو نقطه درخشان بودند که دو ستاره کم نور را خود باز میتاباندند. کینوبه آرامی تا نزدیکی او سینه خیز رفت لبهایش را نزدیک گوشه او برد و گفت: "یک راه وجود دارد."

"ولی آنها تو را خواهند کشت."

کینو گفت: "اگر من از اول به آن مردی که تفنگ دارد برسم ابتدا باید بر او غلبه یابم، پس از آن همه چیز به نفع من خواهد بود. آنها خوابیده اند."

دست جوآنا از زیر شالش بیرون خزید و بازوی او را گرفت. و گفت: "آنها لباسهای سفید تو را در نور ستارگان خواهند دید." کینو گفت: "نه، من باید قبل از طلوع ماه بروم."

او بدنبال کلمهای محبت آمیز گشت و پس از آن رهایش کرد و گفت: "اگر آنها مرا بکشند، همین جا به آرامی بخواب و پس از اینکه آنها رفتند"

به شهر لورتو برو.

دست جوآنا کمی لزرید و مچ کینو را گرفت.

کینو گفت: "هیچ راه دیگری نیست، این تنها راه است. آنها ما را در

صبح پیدا خواهند کرد."

صدای جوآنا کمی لزرید و گفت: "خدا به همراهت."

او از نزدیک به چشمهای جوآنا خیره شد و توانست چشمان بزرگ او را

ببیند. دست کینو کورمال کورمال بچه را یافت و برای لحظه‌ای کف دستش بر

سر کوپوتیتو باقی ماند. و سپس دستش را بلند کرد و گونه جوآنا را لمس

نمود، و جوآنا نفس خود را در سینه حبس کرد.

جوآنا در مدخل غار در زمینه<sup>۱</sup> آسمان توانست کینو را ببیند که داشت

لباسهای سفیدش را از تن بیرون می‌آورد، چرا که گرچه کثیف و نخ نما بودند،

در زمینه<sup>۲</sup> تیره<sup>۳</sup> شب، قابل رویت بودند. پوست قهوه‌ای او محافظ بهتری

برایش بود. و سپس جوآن نادید که او چگونه طلسم گردن خود را به دور دست<sup>۴</sup>

شاخی کارد بزرگش قلاب میکند. بنحوی که کارد در جلو او آویزان میشد و

هر دو دستش آزاد میگشت. او دوباره بسوی جوآنا باز نگشت. برای یک لحظه

بدنش در مدخل غار سیاهی زد، قوزه کرده و ساکت، و سپس رفته بود.

جوآنا به مدخل غار رفت و به بیرون نگاه کرد او همچون جفدی از

سوراخی در کوهستان، خیره شده بود و بچه در زیر پتو، بر پشت او خفته

بود، صورت بچه در برابر گردن و شانهاش اینسو و آنسو میرفت. او میتواندست نفس گرم بچه را بر پوست خود حس کند و جوآنا آمیزهای از دعا و جادوی خود را زمزمه میکرد نیایشه‌ها را و دعا و شفاعت با ستانیش بر علیه چیزهای غیر انسانی شوم آمیخته بود.

هنگامیکه او به بیرون نگریدست شب کمتر تاریک بنظر میرسید و در شرق آسمان، در نزدیکی افق جائیکه ماه بالا، میآمد، نور تندی دیده شد. و هنگامیکه به پائین نگریدست توانست نور سیگار مردی که نگهبانی میداد ببیند.

کینو همچون سوسماری کند رواز لبه گرده صخره صاف به پائین میرفت. او ریسمان طلسم به گردن آویخته‌اش را چنان تاب داد که کارد از پشت او آویزان شود و به سنگ نخورد و صدا تولید نکند. انگشتان کشیده‌اش به کوه چفت شده بودند و انگشت شصت پای لختش در هر تماس با سنگ تکیه‌گاهی مییافت، و حتی سینه او روی سنگ گسترده بود بنحوی که لیز نخورد. چرا که هر نوع صدایی، یک سنگ ریزه غلطان یا یک آه، لغزش کوتاه گوشه‌هاست بدنش بر روی صخره، مراقبان زیر پایش را بر می‌انگیخت. هر نوع صدایی که منطبق با صداهاى شب نبود، آنرا را هوشیار میکرد. ولی شب ساکت نبود، قورباغه‌های درختی کوچکی که در نزدیکی نهر زندگی میکردند همچون پرندگان چهچه میزدند، و جیرجیر بلند و فلز آسای زنجرها، شکاف

کوهستان را پر کرده بود. و موسیقی خود کینو نیز در سرش مینواخت، موسیقی ترانه دشمن خفیف و تپنده در حالتی نزدیک به خواب. ولی ترانه خانواده آنچنان شدید و تیز و چون جیغ گربه شده بود که به پائین، بسوی دشمن شوم میراند، بنظر میرسید که صدای تیز زنجره، نوای خود را سرداده بود و قورباغه‌های درختی آواخوان، بیات کوچک آنرا میخواندند. و کینو همچون سایه‌ای بر چهره صاف کوهستان، در سکوت به پائین میلغزید. یک پای برهنه او چند سانتیمتری حرکت میکرد و انگشت شصت پایش سنگ رالمس میکرد و بر آن چفت میشد و پای دیگرش چند سانتیمتری پائین میرفت و سپس کف یک دستش کمی به پائین میآمد و پس از آن دست دیگرش، تا اینکه تمام بدنش بدون آنکه بنظر برسد که حرکت میکند، به پائین حرکت میکرد. دهان کینو باز بود و بنحویکه حتی نفسش هیچ صدایی تولید نکند، چرا که میدانست که نامرئی نیست. اگر نگهبان احساس میکرد که چیزی حرکت میکند، به سیاهی روی صخره که بدن او بود نگاه میکرد و میتوانست او را ببیند. کینو باید چنان با هستگی حرکت کند که چشمان نگهبان را بسوی خود نکشد و برای او وقت زیادی می‌گرفت تا بیائین صخره برسد و پشت یک نخل کوتاه و کوچک پناه گیرد قلبش در میان سینه‌اش همچون تندری می‌طپید و دستها و صورتش از عرق خیس شده بود. او به پائین خزید و نفس‌های عمیق و آهسته‌ای برای آرام کردن خود کشید.

تنها بیست پا او را از دشمن جدا میکرد، و او سعی کرد نوع زمین بین

خود و دشمن را بیاد بیاورد. آیا هیچ سنگی وجود نداشت که در یورشش مانع او شود؟ ساق پایش را برای جلوگیری از بی حسی مالش داد و دریافت که عضلاتش بعد از این کشش طولانی بهم گره خورده بودند. و سپس با حالتی نگران به شرق نگاه کرد. ماه تا چند لحظه دیگر بالا میآمد و او باید قبل از بالا آمدنش حمله کند. او میتواندست سیاهی نگهبان را ببیند، ولی مردان خفته در دیدگاه او نبودند. کینو باید نگهبان را دریابد - باید سرعت و بدون تاخیر او را دریابد. او به آرامی ریسمان طلسم را از روی شانه اش بالا کشید و گره آنرا از دسته شاخی کارد بزرگش باز کرد.

خیلی دیر کرده بود، چرا که، بمحض اینکه او از نهانگاهش برخاست لبه نقره‌ای مهتاب بر فراز افق شرقی بالاخیزد و کینو دوباره پشت بوته فرونشست.

مهتاب از ماه آخر برج میتراوید ولی نور سخت و سایه‌هایی شدید بر شکاف کوهستان می‌انداخت و حالا کینو میتواندست شکل نگهبان نشسته را بر کناره کوچک کنار حوضچه بگیند. نگهبان کاملاً به ماه خیره شده بود و سپس سیگاری دیگر روشن کرد و نور کبریت چیره تیره او را برای یک لحظه روشن نمود. اکنون دیگر هیچ جای انتظاری نمیتوانست وجود داشته باشد، و وقتی که سرش را بر گرداند، کینو باید بروی او بپرد. ساقهای او چنان منقبض شده بودند که گویی فنر فشرده شده‌اند.

و سپس از بالا، صدای زمزمه خفیف گریه‌ای شنیده شد. نگهبان سرش



را برگرداند تا گوش کند و سپس از جای برخاست و یکی از مردان خوابیده در روی زمین غلتی زد و بیدار شد و با صدای آهسته ای پرسید:  
"این صدای چیست؟"

نگهبان گفت: "نمیدانم ، مثل صدای گریه بنظر میآمد ، تقریباً"  
مثل صدای آدم - مثل صدای بچه ،"

مردی که از خواب بیدار شده بود گفت: "نمیتوانی این را بگویی .  
گرگی دارد با تولهاش ور میرود . من خودم شنیده ام که توله یک‌گرگ  
مثل یک بچه ناله میکند ."

عرق از پیشانی کینو بصورت قطراتی بهائین می‌غلتید و در چشم او  
می‌افتاد و آنها را میسوزاند . ناله خفیف دوباره شنیده شد و نگهبان در  
کناره تپه به غار تاریک نگرست و گفت: "مکنست گرگ باشد . " و کینو  
وقتی که نگهبان گلنگدن تفنگ را کشید ، صدای خشک آنرا شنید .  
نگهبان همچنانکه لوله تفنگش را بالا گرفت گفت: "اگر گرگ باشد ،  
این صدایش را بند خواهد آورد ."

هنگامیکه تفنگ بصدا درآمد و نور باروت از نوک لوله آن تصویری  
در چشمان کینو ایجاد کرد ، کینو در نیمه راه جهش خود بود . کارد بزرگ  
نوسان کرد و صدای خرد شدن چیز میان تهی شنیده شد . کارد گردن را برید  
و عمیقاً در سینه او فرو رفت ، حالا کینو ماشینی وحشتناک شده بود . او  
همچنانکه کاردش را بیرون میکشید ، تفنگ را چسبید . قدرت او و جنبش او

و سرعت او همچون یک ماشین بود. او چرخ می خورد و کله آن مرد نشسته را همچون خریزه های ضربه زد. مرد سوم همچون خرچنگی چهار دست و پا گریخت، به داخل حوضچه آب سرید و سپس بطور جنون آمیزی شروع به بالا رفتن از صخره نمود، ببالا رفتن از صخره های که آب از آنجا بیائین میریخت، دست و پایش در پیچکهای انگور وحشی گیر میکردند و او همچنانکه سعی میکرد از جای برخیزد، ناله و مویه میکرد. ولی کینو همچون فولاد سرد و مرگ آور شده بود. او آزادانه دسته گلنگدن تفنگ را کشید و لوله اش را بالا آورد و آزادانه نشانه رفت و آتش کرد. او دید که دشمنش عقب عقب بداخل حوضچه افتاد و کینو بدرون آب رفت. در نور مهتاب میتوانست چشمان وحشت زده و هراسناک او را ببیند، کینو نشانه رفت و بین دو چشمش آتش کرد.

و سپس کینو بحالتی نامطمئن ایستاد. چیزی نادرست در این میانه وجود داشت؛ علامتی میکوشید تا در ذهن او راه یابد. قورباغه های درختی و زنجیره ها اکنون ساکت بودند. و پس از آن مغز کینودر تمرکز سرخ خود روشن شد و دانست آن صدا از چیست. فریاد عصبی فزاینده تیز شونده، به ناله و مویه تبدیل شونده ای از غار کوچک کنار کوه سنگی بر میخاست، فریاد مرگ.

در شهرلاپاز همه بازگشت خانواده را بیاد میآوردند، پیرمردانی وجود دارند که آنرا بچشم خود دیده اند، ولی با وجود این کسانی که

پدران و پدر بزرگهایشان آنها را برایشان تعریف کرده بودند آنرا بیاد نمی‌آوردند. این دیدار، رویدادی بود که برای هر کسی اتفاق افتاده بود. در بعد از ظهری طلایی رنگ، هنگامیکه اولین پسرهای کوچک با حالتی عصبی در شهر دویدند و خبر بازگشت کینو و جوآنا را پخش کردند، دیرگاه شده بود و هر کسی برای دیدن آنها میشتافت. خورشید داشت بجانب کوهستانهای غربی مسکن میگزید و سایدها بر روی زمین طویل بودند. و شاید این موضوع باعث شده بود که تأثیری بمیق بر کسانی که این واقعه را دیده بود بگذارد. آن دوازده جاده شیاردار حومه، به شهر میآمدند، و آنها با هم راه نمی‌پیمودند، طبق معمول کینو جلو و جوآنا از پشت سر، ولی سایه به سایه هم راه می‌پیمودند. خورشید پشت سر آنها بود و سایه‌های بلند آنها در پیش رویشان می‌خرامیدند و بنظر میرسید که آن دو، دو برج تاریکی را با خود حمل میکنند. کینو تفنگی در امتداد بازویش با خود حمل میکرد و جوآنا شال خود را همچون کیسه‌ای بر روی دوش حمل مینمود. و بقچه‌های سنگین و نرم و کوچک در آن وجود داشت. شال بایوستدای از خون خشک پوشیده شده بود و همچنانکه جوآنا راه می‌پیمود، بقچه کمی باینسو و آنسو میرفت. چهره او سخت بود و در اثر خستگی، خطوط چهره‌اش مشخص و چرم گونه بنظر میرسید. و چشمان گشاد شده‌اش گویی به درون وجود خویش خیره شده بود.

او همچون آسمان دست نیافتنی و رفیع شده بود. لبهای کینو باریک بودند و آرواره‌هایش بهم فشرده ، و مردم میگفتند که او ترس را با خود حمل میکرد و همچون توفان در حال بوقوع پیوستن، خطرناک بود. مردم میگفتند که بنظر میرسید که آن دو از تجربهٔ انسانی فراتر رفته‌اند، که آنها از درون رنج عبور کرده‌اند و از آن سویش بدر آمده‌اند ، که تقریباً "حفاظی جادویی در اطراف آنان وجود داشت. و مردمی که برای دیدن آنها شتافته بودند، عقب میکشیدند و راه را برای آنان باز مینمودند و با آنان صحبت نمیکردند.

کینو و جوانا آنچنان از میان شهر میگذشتند که گویی شهر در آن میان وجود ندارد. چسبانشان نه براست و نه به چپ و نه به بالا و نه به پایین نظر نمی‌افکند، بلکه فقط مستقیماً " بجلو خیره شده بود. پاهای آنها کمی با حالت پیچش راه می‌پیمود، درست مثل عروسکهای چوبی خوب ساخته شده و آنهاستونهایی از ترسی شوم را در اطراف خود حمل میکردند. و همچنانکه از میان شهر ساخته شده از سنگ و گچ میگذشتند، دلالتها از درون پنجره‌های میله دار بآنها خیره شده بودند و پیشخدمتها از شکاف دروازه با یک چشم مینگریستند و مادرها صورت کوچکترین بچه‌های خود را برمیکرداندند و روی دامنشان بجانب درون، میپوشاندند. کینو و جوانا سایه به سایه هم از میان شهر سنگی و گچی شلنگ بر میداشتند و از مابین خانه‌های پوشالی میگذشتند و همسایگان کنار می‌کشیدند

و راه را برای عبور آنها باز میکردند. خوان توماس دستش را برای خوش آمد گفتن بالا برد و هیچ کلام خوشآمدی از دهانش خارج نشد و دستش با حالت عدم اطمینان مدتی در هوا ماند.

ترانه خانواده در وجود کینو بشدت یک شیون وجود داشت. او مصون بود و خوفناک و ترانه اش تبدیل به نعره نبرد شده بود. آنها از چهارچوب بجای مانده خانه سوخته اشان، بدون نگاه کردن به آن بزحمت عبور کردند. آنها از ردیف جگنی که در حاشیه ساحل روئیده بود گذشتند و راهشان را بهائین ساحل و بسوی آب پیش گرفتند و آنها به قایق شکسته کینو نظر نیفکندند.

و هنگامیکه به لبه آب رسیدند، ایستادند و بر سطح خلیج خیره شدند. و آنگاه کینو تفنگ را بر زمین نهاد، و در میان لباسهایش به کاوش پرداخت و سپس مروارید را در دستش بالا گرفت. او به سطح آن نگرست و سطح آن خاکستری و زخم دار بود. چهره های شیطانی از درون آن به چشمانش رز زده بودند و او نور شعله های آتش را دید. و در سطح مروارید او چشمان هراسناک مردم میان حوضچه را دید. و در سطح مروارید کوپوتینو را دید که در غار دراز کشیده است و قسمت بالای سرش با گلوله کنده شده است. مروارید زشت بود، خاکستری بود، همچون کینه ای رشد یافته؛ و کینو ترانه مروارید را در سر خود شنید که معیوب و بیقرار بود. دست کینو کمی لرزید و به آرامی بسوی جوانا برگشت و مروارید

رابدست او سپرد. او کنار کینو ایستاده بود و هنوز بقچه فرزند مرده‌اش برشانه داشت. او به مرواریدی که در دستش بود برای لحظه‌ای نگریست و سپس به چشمان کینو نگاه کرد و به نرمی گفت:

" نه، تو اینکار را نکن."

و کینو بازویش را بعقب کشید و با تمام قدرت مروارید را پرت کرد. کینو و جوآنا آنرا میدیدند که میرفت و در زیر نور خورشید در حال غروب، مدبر خشید و چشمک میزد. آنها در فاصله‌ای دور، پاشیدن اندک آب را به اطراف دیدند و مدتی طولانی در کنار هم به تماشای محل فرو رفتن مروارید نظاره کردند.

مروارید در آب سبز دوست داشتنی قرار گرفت و بسوی عمق آب غلتید. شاخه‌های موجدار جنبکهای دریایی آنرا صدا زدند و بسوی اشاره کردند. انوار سطح آن، سبز و دوست داشتنی بود. مروارید بر سطح شن عمق دریا، در میان گیاهان سرخس مانند، لانه گزید. بر فراز آن، سطح آب، آیینهای سبز بود. و مروارید در کف دریا غنود. خرچنگی که در کف دریا چهار دست و پا راه میرفت، ابر خفیفی از شن برانگیخت و هنگامیکه این غبار شن فرو نشست، مروارید ناپدید شده بود.

و موسیقی ترانه مروارید به زمزمهای تبدیل شد و ناپدید گشت.

